رشحهٔ نهم بیان دعا رشحهٔ دهم ... نهر ... در آنچه در وسط
سلوک بکار آید و در رشحه رشحهٔ اول حسن خلق رشحهٔ دوم
صدق و وفا رشحهٔ سیوم جود رشحهٔ چهارم شکر رشحهٔ پنجم
رضا و ترک حسد رشحهٔ ششم قناعت و ترک حرص رشحهٔ هفتم
توکل رشحهٔ هشتم تواضع و ترک عجب رشحهٔ نهم حلم رشحهٔ دهم
اخلاص عین ثالث در بیان لوامع انوار حقیقت سه نهر نهر
اول در عشق شش رشحه رشحهٔ اول صفات عاشق رشحهٔ دوم
... عاشق رشحهٔ سوم عشق مجازی رشحهٔ چهارم تجربهٔ عاشق
رشحهٔ پنجم ... عاشق نهر ثانی پنج رشحه رشحهٔ اول مشاهده رشحهٔ
دوم قبض و بسط رشحهٔ سوم شکر حضور رشحهٔ چهارم قرب
رشحهٔ پنجم وصل نهر ثالث در نهایات مراتب سلوک
سه رشحه رشحهٔ اول معرفت و مراتب آن رشحهٔ دوم فنا و لقا
آن رشحهٔ سوم در توحید و درجات آن لبعد از تقدیم وظایف
ثنای حضرت واجب الوجود و هم جود و کرامت جناب معنوی
که مرات المحضرتین است بشرف انتساب از شنوای عالمی حسب
و صحن مشرف کرداند و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر
و تمهید قواعد اداء صلوات و فضل الکاینات و اکمل الموجودات
که بحکم لولاک لما خلقت الافلاک مرات لذات اشارت
دست دستجل الصفا عبارت از وجود ...

تابع

… طریق و اخلای علی التحقیق انالهم الله مبادی التصدیق ادام
بامداد الاعانة وامداد التوفیق از فقیر کمترین حقیر کمتر از قطمیر
حسین بن علی البیهقی المدعو بالکاشفی اصلح الله حاله و نور
باصلاح الحال باله التماس انتخاب دیگر از آن نسخه که موسوم
بود بلباب المعنوی فی انتخاب المثنوی نمودند بر وجهی که
نسبت بمبتدیان طریق طریقت و سالکان مناهج
حقیقت فوایدآن اعم و اشمل و عوایدآن اتم و اکمل باشد
بعد الاستخاره باجابت این ملتمس اقدام رفت و چهره
از آن نسق خاص طرز مرح رقم تسطیر یافت **نظم**

نام این لب لباب معنوی … انتخاب انتخاب مثنوی

و چون سالکان مناهج شریعت را اتصاف و تخلق بصفات
ارباب طریق و تحقیق بمقامات اصحاب حقیقت چاره نیست
لاجرم بجهت مبادی انتخاب سه عین متعین ساخت که عین اول جامع
اطوار شریعت باشد و عین دوم مخزن اسرار طریقت و عین
سیم مطلع انوار حقیقت و باز اجرای زلال نوال هر عینی
نهری مشتمل بر رشحات که مطهر و منظر لعاصیل عمل آن باشد مقرر
گردد و در هر محل که سخن مستدعی بسطی یا مقتضای توضیحی خواهد بود
فی الجمله بطریق خیر الکلام در ابیات شرحی خواهد رفت
و التماس اصلاح هفوات از کرم عمیم اهل کمال مأمول است …

اول … **باب**

مانبودیم و تقاضامان نبود … لطف تو ناگفته ما میشنود
ای دعا ناگفته از تو مستجاب … داده دل را هر دمی صد فتح باب
ای خفی الذات محسوس العطا … انت کالماء و نحن کالرحی
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش … او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا … قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان … این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم … که نتیجه شادی فرخنده ایم
روز نور و مکسب و تابم توی … شب قرار و سلوت و خوابم توی
ای خدا ای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچکس نبود روا
حضرت رحمت و پر کرم … عاشق تو هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا … مس و نقره بنده آن کیمیا
خلق را چه دیده ای مرزن کرم … دیده ده و کین کرم را منکرم
بعد از آنها دیده خواهیم ار تو کر … تا نبو شد بحر را خاشاک و خس
چشم بند خلق جز اسباب نیست … هر که بگذشت از سبب اصحاب نیست
یا الهی سکرت ابصارنا … فاعف عنا اثقلت اوزارنا
ای کریمی کز کرمهای جهان … محو گردد صد چنین جرم گران
از غفوری تو غفران چشم سیر … روبهان بر شیر از عفو تو چیر
سجده نتوانیم کردن ای کرم … رنگی و سجدی رشته پیم
سجده در کار و در حال … رنگی تا سجدیم و در خلال

هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از فنا و از حدود

مناجات دوم در بیان اجابت دعای بنده و رحمت و میل دادن او را بسوی خواهش و تضرع و آن را سبب نه غایت ساختن و اگر نه تو میل دعا دادی کرا داعیه این جرئت بودی و اگر نه ارادت اجابت داشتی هرگز بدعا نفر نمودی و ادعونی استجب لکم موید این حال است و در ما قال فادعوا الله مؤکد این دعوی الکبیر المتعال درین حال فرماید مثنوی

ای خداوندی ز تو رحمت ز تو | رحمت باز ار ما کرده رد
این دعا هم بخشش و تعلیم تست | ورنه در گلخن گلستان از چه رست
هم دعا از تو اجابت هم ز تو | ایمنی از تو مهابت هم ز تو
ای عظیم از ما گناهان عظیم | تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود در آتشیم | این دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی | در چنین ظلمت چراغ افروختی
عفو کن ای تو در صد و قدر تو | سابق لطف همه مسبوق تو
عفو کن زین بندگان تن پرست | عفو از دریای عفو اولیتر است
من که باشم که بگویم عفو کن | من چه باشم که از اسرار کن
ای تو پاک از جهل و علت پاک از آن | که ز اندوهی کنه روی نهان
چون کسم کردی اگر لابه کنم | مستمع شو لابه‌ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون برده | آن شفاعت هم تو خود را کرده

لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر نظم

یا خفیا قد ملأت الخافقین | قد علوت فوق نور المشرقین
ای برون از وهم و قال و قیل من | خاک بر فرق من و تمثیل من
ای ورای عقلها و وهمها | رحم فرما بر قصور فهمها
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش | متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من | وا رهانش از هوی وز خاک تن
ای مبدل کرده خاکی را بزر | خاک دیگر کرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا | کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم | من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی | وی که نان مرده را تو جان کنی
دیده و بخشا ز ما بینا شویم | دانشی آموز تا دانا شویم
کی شناسم مر ترا الا بتو | کی شناسد وصف هو از غیر هو
ای صفات آفتاب معرفت | و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی | گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش | ای تو بیش از وهمها و ز بیش بیش
از تو ای بی نقش با چندین صور | هم موحد هم مشبه بی خبر

نعت اول در صفت خاص حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که مظهر اسم اعظمست و قطب الاقطاب و اکابر بارگاه تحقیق متفق اند بر آنکه حضرت رسالت محمدی صلی الله علیه و سلم خلیفه مطلق است

خواجه فرد او جای پیش او | او نمی بیند بگنجش یک طفو
مصطفی را وعده کرد الطاف حق | گر بمیری تو نمیرد این سبق
رونقت را روز روز افزون کنم | نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو | در محبت قهر من شد قهر تو
چاکرانت قلعها گیرند و جاه | دین تو باشد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما | تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
در کشاد ختمها تو خاتمی | در جهان روح بخشان حاتمی
معنی نختم علی افواههم | وا شناس اینست این را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران | بو که بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهای کانبیا بگذاشتند | آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشوده مانده بود | از کف انا فتحنا برگشود
چونکه در صنعت برد استاد دست | نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
هست ارشاد محمد مراد | اهل معنی را کشاد اندر کشاد

نعت دوم در بیان معراج و مقام ترقی مشاهده و وصول تربه او ادنی که تعین اول است و باطن مقام قاب و قوسین است یعنی قوسین وجوب و امکان یا وحدت کثرت یا قابلیت و فاعلیت

مثنوی

مولوی

اگه پا را در ره کوشش شکست | در رسید او و را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد | قابل فرمان بد او مقبول شد

نعت سیم

حرف اندر حرف آمد این قصص | بهشتی خاصگان اندر خصص
بهشتیا جلوا آنجا بازرست | چند جا داری که جان پرواز رست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز | تو نه پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز | جان پروانه نپرهیزد ز سوز
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت | دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
هر یتیمی را که سرمه حق کشد | گردد او در یتیم با رشد
نور او بر دُرها غالب شود | ور کالش جمله را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد | لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
قاضیان را در حکومت این فنست | شاهد اینان را دو چشم روشنست
گر هزاران مدعی سر بر زنند | گوش قاضی جانب شاهد کند
کف شاهد را نگاهی دیده است | گو بدیده بی غرض سر دیده است
در شب دنیا که محجوب است شید | ناظر حق بود و زو بودش امید
از دلش خورشید حق نوری فشاند | پیش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی حجاب اسرار را | هر سه روح مؤمن و کفار را
نام حق عدلست و شاهد نام او | شاهد عدلست زین رو چشم او
منظر حق دل بود در دو سرا | که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازشیر | بود مایه جمله پرده سازیر
بعد از آن لولاک گفت اندر لقا | در شب معراج شاهد باز ما
چشم او از چشمها گزیده شد | تا که در شب آفتابش دیده شد

در شوره پر ز آتش درفکند | آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کند او بدند
بعد یک ساعت برآورد از تنور | پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت انس زانکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ مسجد را چون کعبه کرد | خاک مردان باش ای جان در نبرد
او شفیعست اینجهان و آنجهان | اینجهان تا دین و آنجا تا جنان
اینجهان گوید که تو رهشان نما | آنجهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون | اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب | در دو عالم دعوت او مستجاب

نعت چهارم در بیان قطبیت آنحضرت و ترتیب خلفای بزرگوار رضی علیه وعلیهم السلام بدانکه طریق قطب الاقطاب آن باشد که نظام تدبیر عالم ظاهر کنند و باطن تعمیر عالم باطن فرمایند چنانچه عالم را اجزای خود می‌بینند که تربیت و ترتیب ایشان قیام مینمایند پس آن باطن که مدبر عالم معنی باشد از قبل او عقل او دل است و آن ظاهر که مدبر عالم ظاهرست آنشخص نوع ولیست مادام که در عالم شهادت موجود باشد اما چون در پرده غیب بود هر آینه یکی از

گفت هر کو را منم مولا و دوست | ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند | بند رقیت ز پایت برکند
ای گروه مؤمنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک می‌گویند مردم شکر آب | بی زبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار | شکر آب و شکر عدل نوبهار
صد هزاران آفرین بر جان او | بر قدوم و دور فرزندان او
وان خلیفه‌زادگان مقبلش | زاده‌اند از عنصر و جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند | بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست | خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر | عین خورشیدست نه چیز دگر
هر چه دارد زنتر یا ماتری | میسپارد این یکی با دیگری
پس بهر دوری ولیی قائمست | تا قیامت آزمایش دائمست

در صفت مثنوی که صحایف اسرار الهی و دفاتر معارف نامتناهیست و داوست اصول اصول دین و کشف الاسرار و صول و یقین و داوست خصوص ارباب خصوص و جواهر اسرار خصوص مجرداد طریق سالکان و درس محقق صادقان اذا قفار الله رحیق الحقایق برکت اسراره و انار قلوب المستعدین بسطع لمعات انواره

مثنوی

هر دکانی راست سودای دگر | مثنوی دکان فقرست ای پسر

کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو

زانکه آیانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی

لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشار و اکبر

در بیان آنکه عاشق بواسطهٔ عشق مستمع ترک سخن ملالت نکوید و بسبب انکار منکران طریق خاموشی نپوید و چون گفتن با منکر عند الله نیست جز رسانیدن چاره ندارد خواه کسی متابعت کن خواه نکن و ما علی الرسول الا البلاغ المبین مثنوی

اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان

فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسپش اندر خندق آتش جهد

گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان

چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته

گر پشیمانی رسد عیبش کند / آتش اول در پشیمانی زند

خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت واردست از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود

هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید

گفت با بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان

یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ

بحجیت آن بیاشدن و از بطون آن غافل گشتن و آنرا ناقص گفتن و آن نقصان راجع بایشانست نه بمثنوی چنانکه کافران بکلام ایزدی ان هذا الا اساطیر الاولین میگفتند و کلام قرآن را از طعن طاغیان هیچ نقصان نبود الکلب ینبح والبدر یلوح

خربطی ناگاه از خرخانه / سر برون آورد چون طعانه

کین سخن پستست یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر بحث و اسرار بلند / که دوانند اولیا زآن سو سمند

از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح و حد هر مقام و منزلی / که بپر زو بر پرد صاحبدلی

چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران

که اساطیرست و افسانهٔ نژند / نیست تحقیقی و تعمیقی بلند

ظاهرست و هر کسی پی میبرد / کو بیانی که گم شود در وی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین سوره یکی آسان بگو

ظاهرش دیدی ز معنی غافلی / باطنش را کن نگه گر عاقلی

حرف قرآن را بدان که ظاهرست / زیر ظاهر باطنی بس قاهرست

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی نظیر بی ندید

دیگر

آبحیوان را اگر نتوان کشید / هم بقدر تشنگی نتوان برید

شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بردمد از تو نبات

الحذر از جوی نطق اولیا / میخورم ای تشنه غافل بیا

گر نه بینی آب کورانه بفن / سوی جو آی و سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آبهاست / کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

گر نه بیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو شد پر گران

پس بدان کاین نیک رگ ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

گر شدی عطشان بحر مثنوی / فرجه کن در جزیره مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس

مثنوی عارف را آبحیاتست و منکر را از هلاک و ممات و چون رود نیل که در زمان حضرت موسی علیه السلام سبطی را آب بود و قبطی را خون تا بسیمو و این از ان شربت حیات می‌چشید و آن از ان چاشنی مرگ می‌یافت نحن قسمنا بینهم معیشتهم

روزی بقدر هر کس مقرر است

آب نیلست این حدیث جانفزا / یارب این در چشم قبطی خون نما

من شنیدم که درآمد قبطی / از عطش اندر وثاق سبطی

گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون

آن نکو اصلاح آن جانی کند / که دل از فرمان جان ده بر کند

تا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زفت در گوش و دهان

اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها

در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید ز گردون صد خروش

هوش را بگذار آنگه هوش دار / گوش را بربند آنگه گوش دار

این شنیدی مو بمویت گوش باد / آبحیوانست خوردی نوش باد

مطلع تاریخ این سودا و سود / سال هجرت ششصد و شصت و دو بود

نکتهای کز آمده در بیان / هر یکی زینها جهان اندر جهان

دیده‌ها بگشاده باز مثنوی / میکند در جان نگار معنوی

ساعد شه مسکن این باز باد / تا ابد بر خلق این در باز باد

افسانه در هوا و شهوتست / ورنه اینجا شربت اندر شربتست

ای خدای قابل نیک ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن

عیب بنیا را ازین دم کور دار / هم ستاری خود ای کردگار

دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده ما مدر

ثانی از احق الیقین که عبارتست از شهود ذاتی سخن در اینست که ایمان
باید که از بادیه تقلید بر منزل تحقیق نزول فرماید و اگر بمرتبه کشف
نرسد باری از مقام استدلال در نماند تا موجب نجات نفس و
رفع درجات گردد الا بمجرد قول سهل کار بر نیاید که الا یه یقولون
بالسنتهم ما لیس فی قلوبهم

مثنوی

ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پدر
گر نگشتی دیو جسم آن اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد / اندک اندک رخت آنجا میکشد
مومن آن باشد که اندر جزر و مد / کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت آن گبری که بر ایمان سلطان العارفین قدس سره حسرت
میخورد و با طاقت آن نمی آورد و ایمان دیگران دجاب
نداشت که او را جسم بیجان میدید

مثنوی

یک گبری در زمان بایزید / گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو ایمان آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید / آنکه دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کو فزون آمد ز کوششهای جان

هیچ چاره می ندانستم در آن / تا فرو خواند این چو خود آن ادا
گفت دختر چیست این آوازه است / کاین چنین نشنیده ام اندر صفت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان / هست اعلام و شعار مومنان
چون یقین گشتش رخ او زرد شد / وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب / دوش خفتم ایمن و بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او / هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
هست ایمان شما زرق و مجاز / راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید / چند حسرت در دل جانم رسید
اگر ایمان فرو رفت اندر امان / کفرها باقی نشد در کان
آفتاب نیر است ایمان شیخ / کو نماید رخ ز شرق جان شیخ
قطره ز ایمانش در بحر آورد / بحر اندر قطره اش غرقه شود
یک ستاره در محمد رخ نمود / تا فنا شد گوهر گبر و جهود
هست ایمان ازلی پرده گی / نیست غیر آن بجز ترپردگی

رشته ثانی در بیان شهادت و آن سه نوع است شهادت عوام
مردمان و آن تقلید محض باشد و شهادت علما و آن باشد لا ابالی
و براهین متعلق بود و شهادت عرفا و آن استغراق میباشد بوجد
استهلاک کما قیل مستهلکون تحت الحق قد حمیتو اذا استطیعوا بجذب
انوار توحید و غیرت مرتبه شهر اشهد ان لا اله الا هو روی نماید
وکفی بالله شهیدا و گفته اند که حقیقت شهادت آنست که اول نفی ما سوی

این گوای چیست اظهار نهان — خواه فعل و خواه قول و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است — اصل باقی وین غرض بر عرض است
این نشان زر نماند بر محک — زر بماند نیکنام و بی شک
این صلوة و این جهاد و این صیام — هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محک او جوهر او سود
کاعتقادم راست است اینک گواه — لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیش صدقی که موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ آید ردست — ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
آنچنان کن فعل خود کان بر تو است — باشد اشهد گفتن و عین بیان
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم بنده وین مولای ماست
جنبشش هر دم خود اشهد است — که گواه ذوالجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب

رشحهٔ ثالث در بیان عبادت و آن سه مرتبه دارد اول مرتبهٔ عامهٔ مؤمنانست و معنی تذلل و فرمان برداری مر حضرت باری را جل ذکره و دوم عبودیت و آن مرتبهٔ خواص طالب تحقیق است و حقیقت تصحیح نیت و اثبات نسبت با حق و صدق ورزیدن در قصد بحضرت سیم عبودت و آن

در بیان آنکه عوام منتظر اوقات معینه اند جهت عبادت و عاشقان را همه اوقات بطاعت مصروفست و همگی همت بر بندگی فرمان برداری موقوف

مثنوی

پنج وقت آمد نماز رهنمون — عاشقان را فی الصلوة دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار — راست گویم نه بصد نه صد هزار
نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان — سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه است — با خیال ماهیان خود جرعه است
با وجود آنکه در دریا گشته اند — خشک لب باشند و هم در تشنه اند

در بیان آنکه اعتراف اولیا بتقصیر طاعت با وجود کثیر او و شرمساری از آن با وقوع تصحیح نیت در آن رعایت طریقهٔ ادب است میفرماید **مثنوی**

شمع‌ها در پیش آن دریای نور — چه نماید در نگر ای پر غرور
روی کن زشتی که نیکیهای ما — زشت باشد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی — تو لوای جرم از آن افراشتی
جوی با دریا اگر پهلو زند — خویش را از بیخ هستی بر کند
با دم شیری که تو بازی کنی — با ملایک ترکتازی میکنی

سیزدهم در بیان طهارت و صفت در وضو و زکات و حج و جهاد و اشارت بحقیقهٔ هریک و امید دارد از مشایخ طالب

ظاهر کافر ملوث نیست زین | آن نجاست هست از اخلاق دین
این نجاست بویش آید بیست گام | وان نجاست بویش از ری تا بشام
مدتی حس را بشو ز آب عیان | اینچنین دان جامه شوی خفیان
چون شدی تو پاک پرده بر کند | جان پاکان خویش را بر تو زند
مظهر غفران او شد انبیا | مظهر اهل حضور ند اولیا
از خدا اگر ند رحمت دمبدم | تا فرو شویند ما را از زلم

تمثیل درین باب که رحمت اولیا مظهر او ناس خلایق است و مطهران با رحمت حضرت و ثابت چنانچه آب همه پلیدیها را پاک میکند و خدای تعالی آبرا از پلیدیها پاک کند و مولوی فرماید مثنوی

آب بهر این بباریده از سماک | تا پلیدان را کند از خبث پاک
آب چون این کار کرد و شد نجس | تا چنان شد کابرا ارد کرد حس
حق ببردش باز در بحر طوب | تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد ان دامن کشان | هین کجا بودی بدریای خوشان
هین بیائید ای پلیدان سوی من | که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را | چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم | سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکن برکنم آنجا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین | عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بدی این بار نام آبرا

مرا غرض نماز آن بود که گریست | غم فراق ترا با تو زار بگذارم
وگرنه انچه نمازی بود که هر سا | نشسته روی بمحراب و دل ببازارم

وتعین باید دانست که بموافقت امیش نماز بر بساطنیا رحم رارو ا نشد
در کوی خرابات کسی اکه نیاز است | هشیاری و مستیش همه عین نماز است

سخن در انست که سالک باید که بمعنی متوجه در نماز که هر فعلی از افعال صلوة اشارت بیکی از انست و اما کردو تا حقیقت نمازش ببطراز اعراض قبول متصل شود و توجهی که مطلوبست جز بتربیت پیر کامل که امام حقیقی است میسر نباشد مثنوی

این نماز آمد سلوک معنوی | بید لیلی در نمازت چون روی
چون نماز چشم روشن در صلوة | چشم روشن باید اندر پیش راه
در شریعت هست کروه ای کیا | در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به اگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور | هیچ مؤمن را مباد اچشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است | کور باطن در نجاسات سر است
معنی تکبیر اینست ای امیم | کز خدا پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله و اکبر میکنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی
تو هو اسمعیل و جان همچو خلیل | کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
کشته شد تن از شهوتها و آز | شد به بسم الله بسمل در نماز

رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا وآن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندهام ازغم دو نیم
انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود دست افزار زفت
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار — ما که ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه ازان سو چاره شد — جان او بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا — پس برآرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز — سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز
بشنو از اخبار آن صدر صدور — لا صلوة تم الا بالحضور
پنج حس ظاهر و پنج درون — در صفند اندر قیام صافون
کفش بنیه رکوعست و سجود — بر در حق کوفتن حلقه وجود
حلقه آن در هر آنکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند

رشحه ششم در بیان روزه وآن در شریعت امساک است از مفطرات و در حقیقت اعراض از التفات بجمیع کاینات و گفته اند روزه چند بازایستادنست از طعام و روزه دل نگاه داشتن دلست از وساوس آثام و روزه روح عدم التفات بالکل اما روزه سیر استغراق در بحر مشاهده الدوام

کما قیل کل شیئی له زکوة و زکوة الجمال رحمه شبلی و گفته اند زکوة ظاهر انفاق مالست برضای خدای تعالی و زکوة معنی انفاق دل در دوست برای خدای تعالی و ایثار بر نیاز هر دو قسم

مثنوی

خوشتر از دادن زکوة از زر زکاة — عصمت از فحشا و منکر در صلوة
آن زکاة کیسه‌ات را پاسبان — وان صلوتت هم ز گرگانت شبان
مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
خود که یابد این چنین بازار را — که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درخت آید عوض — حبه را آید بصد کان عوض
کار بند دان آن حبه است — تا که کان الله له آید بدست
الله الله زود بفروش و بخر — قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تاخیری مکن — کز بحر لطف آمد این سخن
آن سخن کش هیچ علت است — پاک از هر خارج هر علت است
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند لطف الهت پایمال
لب ببند و کف پر زر بر گشا — بخل تن بگذار پیش آر سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست

رشحه پنجم در بیان حج وآن دو نوع بود یکی قصد کوی دوست وآن حج عوامست و دوم حصل روی دوست وآن حج خواص اما

کعبه گر دانند ز آب و گلست / طالب دل شو که بیت الله دلست

صورتی کان فاخر و عالی بود / او ز بیت الله کی خالی بود

کعبه بنیاد خلیل آذر است / دل نظرگاه جلیل اکبر است

حکایت طواف کردن سلطان العارفین گرد وجود حضرت مردی که دلش کعبهٔ حقیقی بود که قلب المؤمن بیت الله **مثنوی المولوی**

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال

پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست / این دل من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

تا مرد که جهادت بشمشیر را یافت نفس را غارت نداری بدولت غنیمت و الذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا **مثنوی**

ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند

جهد کن تا میتوانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا

کاظم من گر زبان گردد گران / در ره ایمان و طاعت کنیمش

جان پیر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که پیر بود از این شر ره برد

حکایت شیخ عیاضی که بامید شهد شهادت نود بار چاشنی زهر محاربت چشید و در آخر که بحقیقت حال وا شناخت روی از غزو اصغر بمیدان جهاد اکبر نهاد که المشاهده میراث المجاهده **مثنوی**

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه میشدم در پیش تیر / تا یکی زخمی خورم من جایگیر

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از زخم چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد زخمها / کار بخت است این نه چستی و دها

چون شهادت روزی جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش عزم کوش

نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو

و در معنی این دشمن بکلی مقهور نگردد دیگر بعد کاری اشکر عنایت
باری بنده را دریابد و ما الیعیم خود در مکتب مولوی آید

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند ازان خصمی بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مراو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بروی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود که کمان او کشد
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / این زمان اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن برکنم این کوه قاف

نهر ثالث در بیان قضا و قدر و جبر و اختیار و ازین نهر در مشربه اهل ذوق اذواق توان نمود رشحهٔ اول در بیان قضا و قدر بدانکه قضا باصطلاح قوم عبارتست از حکم خدای تعالی بر موجب آن چیزی که ذوات معلومات اقتضای

با قضا پنجه زن ای شد و تیز / تا قضا با تو نگیرد هم ستیز
مرده باید بود پیش امر حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
غیر آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننماید بسعی و در عمل
چون قضا پرده کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
چرخ گرد از قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

حکایت آن ابله که میخواست که بحیله تغیر قضا کند و گریزد از مرگ که مکر بخت اما عزرائیل در روی او نگریست مثنوی

زادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا ازینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

همنشینا هین در آ در انجمن | گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت آن خواجه که غلامش از مسجد بیرون نمیتوانست آمد و او بمسجد نمیتوانست رفت

مثنوی

میر شد محتاج گرمابه سحر | بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر | تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آمد طاس و مندیل نکو | برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا | آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز | گفت ای میر من ای بنده نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن | تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند | از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت | میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می نگذاردم ای ذو فنون
گفت اندر مسجد آخر کس نماند | کیست وا میدارد آنجاکت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون | بسته است او هم مرا در اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون | هم بنگذارد مرا کایم برون
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست | حیله و تدبیر اینجا باطلست

قسم دوم در بیان جبر و اختیار و جبر چهار است جبر جزوی و این عین اختیار است و سالکرا در بدایت حال باید دانست

و مراد او از زمین آثار ان اعیان که موجودات عینی اند و پرورش بجهت آن گفت که سا گشت احکام طریان قضا که مقتضای اعیانست روی داد و از ان بر طرف شوا شدن چنانکه فرموده است

هرچه آید ز آسمان روی زمین | نه مقر دارد نه چاره نه کمین
اگر جزو این زمینی سرکش | چونکه بینی حکم یزدان درکش
انگه این تدبیر خود را سوی داد | گرچه تدبیرت هم از تقدیر زاد
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموشی خودی یادت کنند | بنده گشتی آنگه آزادت کنند

در بیان جمعی که بسبب قدر دانا شده اند نظر بر بدایت حال واز ند بخلاف جمعی که بدین نکته نرسیده اند و از نهایت کار ترسیده اند **مصراع** همه از ابتدا ترسند و من از انتها ترسم

کار آن دارد که پیش از تن بدست | بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نه احول است | چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو | چشم او آنجاست روز و شب گرو
آنچه آبستست شب جز آن نزاد | حیلها و مکرها باد است باد
گر بروید ور بریزد صد گیاه | عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت اصلی اوست کش حق کشته است | کشت دل دیگر فرع کشته است
کشت نو کارند بر کشت نخست | این دوم فانیست آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است | تخم ثانی فانی و پوسیده است

آدمی را هست حس کو دیدن ببین ... [illegible]

امر و نهی و خشم و تشریف و عتیب — نیست جز مختار را ای پاک جیب

اینکه فردا این کنم یا آن کنم — این دلیل اختیار است ای صنم

جمله قرآن امر و نهی است و وعید — هیچ دانی هیچ عاقل این کند

هیچ دانی هیچ عاقل این کند — با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

اوستاد آن کودکان را میزند — آن ادب سنگ سیه را کی کند

هیچ گویی سنگ را فردا بیا — ور نیایی من دهم بد را سزا

خالقی که اختر و گردون کند — امر و نهی جاهلانه چون کند

حکایت در بیان رد مذهب جبر و اثبات طریقهٔ اختیار که قول مختار است و صاحب مثنوی نیز میفرماید **مثنوی**

آن یکی بر رفت بالای درخت — میفشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی — از خدا شرمیت کو چه میکنی

گفت از باغ خدا بندهٔ خدا — گر خورد خرما که حق کردش عطا

عامیانه چه ملامت میکنی — بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن — تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آنگه بر درخت — میزد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار — میکشی این بیگنه را زار زار

گفت کز چوب خدا این بنده‌اش — میزند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو ملک او — من غلام آلت و فرمان او

خلق حق افعال ما را موجد است — فعل حق آثار خلق ایزد است

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض — کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت غافل شد ز حرف — پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف

مرد کامل هر دو بیند در عیان — او یقین داند ببیند در کمان

اختیار آن اختیارش هست کرد — اختیارش چون سواری زیر گرد

قدرتش بر اختیارات آنچنان — نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال — که نباشد نسبت جبر و ضلال

چونکه گویی فسق من خواه وی است — خواه خود را نیز هم میدان که هست

زانکه بیخواه تو هم فسق تو نیست — فسق بیخواهش تناقض گفتنیست

پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی‌زبان معلوم گشت او را مراد

دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخراندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را بر جان نهی — در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد

حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا

قابل امر وی و قابل شوی — وصل جویی بعد از آن واصل شوی

سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکار آن نعمت بود

شکر نعمت نعمت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو خفتن بود در ره مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب

[illegible]

وربود این پر جز عادتیست | جز آن اماره خود کافریست
جز را ایشان شناسند ای پسر | که خدا انگشت و ایشان دل بحر
اختیار جبر ایشان دیگر است | قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطره خورد و بزرگ | در صدف درهای خورد است و بزرگ
طبع ناف آهوست این قوم را | از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین ناف بیرون خون بود | خون رود در ناف و مشکی چون شود
اختیار و جبر در تو بد خیال | چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد | در تن مردم شود آن روح شاد
قوت جانست این ای راست خوان | تا چه باشد قوت آن جان جان
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست وار
هرچه گوئی گفته می باشد آن | هرچه روبی رفته می باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و ثواب | کو ز جام حق چشیده است او شراب

نهر رابع در بیان علم و عقل و مراتب ایشان و این نهر بده رشحه انقسام میابد **رشحهٔ اول** در توضیح مراتب علم و علم نزد عرفا منقسم باشد بسه قسم علم شریعت و آن علمیست که متعلق باشد بتکمیل بدنیه از افعال و اقوال و لوازم آنها از حسن و کمال و دوم علم طریقت و آن علمیست که تعلق دارد بتکمیل صفات نفسانیه و روحانیه از جهت تخلق باخلاق الهیه و علم حقیقت و آن معرفت

[illegible]

علم دریافت نخود و کسی را | طالب علمیت نخواهی بکار
گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر هم از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان | اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب دنیا و توفیراتها | طالب العلم و تدبیراتها

در مضمون حدیث آنست که دو کس اند که هرگز سیر نمیشوند جوینده مال و طلب کنندهٔ علم و لفظ حدیث اینست که منهومان لا یشبعان منهوم العلم و منهوم المال از ینجا معلوم میشود که این علم غیر علم دنیاست چه اگر علم دنیا هم دینی باشد درین تقدیر این قسمت هم درست نباشد

پس درین قسمت چو بگماری نظر | غیر دنیی باشد این علم ای پسر
غیر دنیی پس چه باشد آخرت | که کند زینجا و باشد رهبرت
علم آن باشد که جان زنده کند | مرد را باقی و پاینده کند

حکایت آن طالب که تجرید حیات میجست و بیان آنست که آن درخت علمست که هر که از میوه او چشید بحیات ابد رسید که الناس موتی و اهل العلم احیاء مولوی قدس سره فرماید **مثنوی**

گفت دانائی برای داستان | که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او برخورد | نه شود او پیر و نه هرگز مرد
پادشاهی این شنید از صادقی | بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب | سوی هندستان فرستاد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازو | گرد هندستان برای جستجو

تو بصورت رفته گم گشته / زان نیابی که منی بشکسته
که درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
علم دان کش صد هزار آثار هاست / کمترین آثار او عمر بقاست

در مذمت ناکسان که علوم رسمی را آلت منصب سازند و در آنحال از غایت بدگوهری لوای غدر و مکر را فرازند و در میدان هوای نفس و متابعت شیطان مرکب امل تازند **مثنوی**

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال و قران / فتنه آمد در کف بدگوهران
وا ستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند آن ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه ناکس اهل حکم و مر شود
مال و منصب ناکسی کآرد بدست / طالب رسوایی خود او شدست
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاه او فتاد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
زیرکان مجلس افروز زمان / بر فزوده خویش بر شیطان
جمله آموزان جگر ناسوخته / فعلها و مکر نا آموخته

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دایما بازار او با رونق است

در مذمت علمای بی عمل و ایشان شبیه‌اند بچراغی که خود میسوزد و مجلس را می‌افروزد و با طبیبی که بیمار است و دیگران را شربت خود معالجه میکند و خود از آن بهره برنمیگیرد و اگر بتعلیم خود مشغول شود یعنی تعلیم خود کند از جمله علمای ربانی باشد که اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم و حضرت مولوی میفرماید **مثنوی**

ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زمان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
وقت پند دیگران هایی و هی / در غم خود چون زنانی وای وای
آنکه پنجه سال باخیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش دوی
علم اندر نور چون پرورده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لُد
هر چه گویی باشد آن از نور پاک / کاسمان جز پاک ننوشته بخاک
تا کی عکس خیال لا نعم / جهد کن تا گردد این در دقه
ماکه کشارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد نیز هم با پر غیر / لاجرم محروم ماند از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبک سار

شناخت خود موجب شناخت حقست که من عرف نفسه فقد عرف ربه و این سر همه علمهاست

مثنوی

تو همیدانی یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و نا روا دانی و لیک / تو روا یا نا روایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته / ننگری سعدی تو یا ناشسته
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم الدین
این اصول دین بدانستی و لیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
داند او خاصیت هر جوهری / گوهر خود را نداند از خری
صد هزاران فضل داند از علوم / جوهر خود را نداند آن ظلوم
ز همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

در بیان آنکه درویشان سادگی دل را به از آشناس بعلوم رسمی اختیار کرده اند چرا که غبار فکر گوناگون صفای نفس مطمئنه را برقرار نگذارد همچنانکه مثلا بر روی آینه نقش کنند اگرچه بعد از آن پاک سازند اما داغی و نقصانی بماند پس آینه از اول بی نقش باید داشت یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة

مثنوی

پس چرا علمی بیاموزد بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن را کولی کن و بگذار شوم
چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
احمقی ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی نی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی وارهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت بتو هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکان با صنعتی قانع شدند / ابلهان از صنع در صانع شدند
در کند از فضل و از جلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آورد یزدان برون / ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان هنر از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین

در بیان آنکه اگر سالک بتصفیه مشغول شود و از علوم ... کشفی در دل او پدید آید و درس عشق که از علمای قشری در حجاب خفاست بزبان بخواند و بگوش بشنود و دریابد و علمناه من لدنا علما

مثنوی

مثنوی

چو که دشمن گرد او حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند

آب پروز را ببندد آن سپاه / تا نباشد قلعه را زآن نهان پناه

آزمان یک چاه شوری ارد رد / بر نهد چون تیر نیاز برون

گلشنی کز عقل روید خرم است / گلشنی کز نقل روید یکدمست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه / گلشنی کز دل دمد وا حسرتا

علمهای با مزه دانش ورا / زان گلستان یک دو گلدسته دان

زان زبون این دو گلدسته ایم / که در گلزار بر خود بسته ایم

در بیان علم لدنی که علم اصل دلست و اهل تن از آن غافلند

علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره / باشد باد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی واسطه / او نپاید همچو رنگ ماشطه

لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی

هین مکش بهر هوا این بار علم / تا ببینی در درون انبار علم

نحره استاد و شاگرد و کتب / همچو موسی نور کی یابی ز جیب

خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود

بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا

در شالی خواهی از علم نهان / قصه خوان از رومیان و چینیان

علی

حکایت رومیان صافی دل که صفای آینه نقش چینیان ظاهر می را

بیدرم گران

۱۸

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پسر / بی ز تکرار کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

تا ابد هر نقش نو کاید برو / بیحجابی مینماید اندرو

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر زمان بینند خوبی بیدرنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

در مکتب استاد عشق نحو را محو بدل باید و فقه را فقر تا از حقایق برخوردار شوند.

پیش استاد اصولی هم اصول / خواندن شاگرد حیث الفضول

پیش استاد فقیه فقه خوان / فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از او نحوی شود

پیش استادی که او محو رهست / جان شاگردش از او محو شه است

حکایت نحوی را در دریای عشق آشنا شود در گرداب حیرت افتاد و ملاح در و طعن کردش که تا محو نشوی آشنایی نتوانی در دریا زیرا که در دریا محو می‌باید که نحو بکار نیاید مثنوی

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست

در بیان

مقصود و واصل گشتند و از نشان منازل پرسیدند و برادران دیگر ایشان را از آن منازل و خبر علامات آن یاد دهند یا دیگر بجهت راه نمودن جمعی که نشان منزل خبر است و خبر عام باشد و ایشان حاضرند و حاضر را نظر بود نه خبر مثنوی

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبی رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جستجوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه روشن که صاف شد و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن خط و رسول

تمثیل از مشغول شدن عاشق بخواندن نامهای عشق در حضور معشوق و ناپسند معشوق آن را که طلب الدلیل عند الحصول المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها
گفت معشوق اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان
این خبرها از نظر خود غایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد

با ذوق و زاده را تحت قلم خوانند و بجهت ظهور اشیا بدو که مراتب عکوس اشعه جمال و جلالست نور مسمی گردانیده‌اند و مظهر انوار این مرتبه که انسان کاملست عقل منور گویند و باصطلاح قوم عقل موضع ضعیت از قلب که بنور روح منور باشد و عبارت حضرت صاحب شریعت صلعم اشارتست بدین معنی که میفرماید العقل نور فی القلب یفرق بین الحق و الباطل و ازین سبب این خاصیت عقل فرقانی خوانند و بزبان طایفه محققان علم تفصیلی را عقل فرقانی گویند چنانچه اجمال را جامع عقل قرآنی خوانند و عقل جامع نیز گویند که باز دارد نفس را از معاصی و تحریص کند او را بر ادای طاعت و این عقل از ثواب او تمام صاحبیست و دیگر عقلیست منسوب بوهم و او را عقل معیش خوانند و در شنای ابیات نکته در بیان هر یک باز توان یافت ادلی تعالی و بیده الحمد علی التوفیق

آنچه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
عقل و لها بیکران خود عرشیانه / پیچ‌تاب از نور عرشی میرسند
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت
فرق نور و ظلمت از عقل آمده / نه زچشمی کو سیه گفت و سپید
آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین

مثنوی

چو که قشر عقل صد برهان دهد … عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه … عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
عقل جزوی عقل را بدنام کرد … کام دنیا مرد را بیکام کرد
عقل کلی ایمن از ریب المنون … عقل جزوی گاه چیره گه نگون
عقل ایمانی چو شحنه عادلست … پاسبان و حاکم شهر دلست
پس نکو گفت آن رسول دلنواز … ذره عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض … این دو در تکمیل آن شد مفترض

در بیان تفاوت عقول و تفاضل بعضی از آن بر بعضی دیگر و رفعت بعضهم فوق بعض درجات

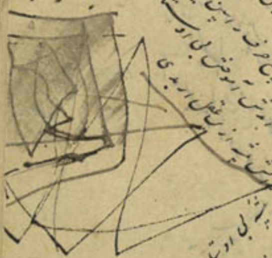
مثنوی

این تفاوت عقلها را نیک دان … در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب … هست عقلی کمتر از ذره شهاب
هست عقلی چون چراغ سرخوشی … هست عقلی چون ستاره آتشی
ای خنک آنکس که عقلش نر بود … نفس زشتش ماده و مضطر بود
وای آن عقلی که او ماده بود … نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او … جز سوی خسران نباشد نقل او
عقل دو عقلست اول مکسبی … که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر … وز معانی و علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران … لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت … لوح محفوظ اوست کو زین درگذشت

یا غافل محض که بهر حالی نمیدانند و نمیدانند که نمیدانند پس اگر توجه بعقل کاملی کنند تا عقلشان بکمال برسد یا از مرتبه جهل بتعقلی رسند

عاقل آن باشد که او با مشعله است … او دلیل و پیشوای قافلهست
پیرو نور خودست آن پیشرو … تابع خویشست آن بی خویشرو
دیگری که نیم عاقل آمد او … عاقلی را دیده خود داند او
دست زد در وی چو کور اندر دلیل … تا بدو شد چست بینا و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت … خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل … ننگش آید آمدن خلف دلیل
نیست عقلش تا دمی زنده زند … نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل که آید او تمام … تا برآید از نشیب خود ببام
زنده نه تا همدم عیسی بود … مرده نه تا دم که عیسی شود
عقل کلت نیست خود را مرده کن … در پناه عاقلی زنده سخن
عقل با عقل دگر دوتا شود … نور افزون گشت ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود … ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
عقل کل و نفس کل مرد خداست … عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
عقلهای خلق عکس عقل اوست … عقل او نشکست و عقل خلق توست
مظهر حق است ذات پاک او … زو بجو حق را ز دیگر کس مجو

در بیان آنکه قصور عقل معیشی و استخلاص از قید دکه خدعه عقلست در دو او در راه عشق فدا کردن و بدو مباهات نمودن و رحمت



اصل صد و نیصد جان ذوالجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال

حکایت عقل در بارگاه شرع چون هدیه بلقیس است بحضرت سلیمان

هدیه بلقیس چل اشتر بُدست بار آن اشتر همه خشت زر بُدست

چون بصحرای سلیمانی رسید فرش آن از جمله زر پخته دید

بر سر زر تا چهل منزل براند تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم سوی مخزن تا چه بیکار آوریم

عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست زر بهدیه بردن از بی‌آگهیست

ای برده عقل هدیه تا اله عقل آنجا کمتر است از خاک راه

نهر خامس در بیان خوف و رجا و نتایج ایشان بمثال

نوال این نهر ده رشحه طمار نوال الهی شتافته زبان حال

رشحه اول در بیان تاب آفتاب رجا که تاریک حالان

ظلمت آباد ظلم را امید روشنی بر پرتو انست و من یقنط من رحمة

گفت پیغمبر که حق فرموده است قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

آنکه قصدش از خریدن سود نیست هیچ قلبی پیش او مردود نیست

از برای لطف عالم را بساخت ذره‌ها را آفتاب او نواخت

چونکه خورشید عنایت تافتست آب یاران از کرم دریافتست

زو بیش در ز رحمت باخته عین کفر از آب ناب ساخته

از لقاهای تو منحار در سرم ای برده من به پیش آن کرم

پیش آب زندگانی کس نمرد پیش آب آب حیوان نیست درد

مرگ ناشایان ز نشف زنده‌اند دل از جان آب جان گنده‌اند

آب عشق تو چو ما را دست داد آنچه ناشد به پیش ما کساد

حدیث در بیان آنکه امید کرم حضرت باری جاذب عنایت

در جاموجب دفع الوقوع اگر جذبه عنایت ازلی و الطاف رحمت

لم یزلی نبودی سرگشتگان باده گناه را المهوا امید و اری هرگز روی ننمودی

در حدیث آمد که روز رستخیز امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ از امرست از یزدان پاک که برآرید ای ذرات سر ز خاک

باز آید جان هر یک در بدن همچو وقت صبح هوش آید بتن

چون برآید آفتاب رستخیز بر جهند از خاک خوب و زشت نیز

نامه آید بدست بنده‌ای سر ببر از جرم و فسق آکنده‌ای

اندرو یک خیر دیک توشه‌ای جز گناه اندر دل صد گوشه نه

چون بخواند نامه خود آن ثقیل داند او که سوی زندان شد رحیل

پس رود چون دو بزندان سعیر کز خار از آتش گزیر

میکشد پا بر سر هر راه او تا بود که بر جهد زان چاه او

منتظر می‌ایستد تن میزند در امیدی روی در پس میکند

اشک میبارد چو باران در فراق خشک میدی چه دارد او فراق

هر زمانی روی در پس میکند رو بدرگاه مقدس میکند

نقد هستی باد دادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بدان
چون شمار و بنده آن جرم و خطا | بحر بخشایش درآید در عطا
کای ملایک باز آریدش بما | که ببینش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم | وان خطاها را همه برخط زنیم
آتشی خوش برفروزیم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
شعله در عشقگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم
ایمنانرا می‌ترسانم بعلم | خائفانرا ترس برداریم بحلم
پاره دوزم پاره بر موضع زنم | هر کسی را شربت اندر خور دهم

رشحهٔ دوم در بیان خوف بدانکه رجا آنچه باشد که خوف تا نبودی ایمن نشود فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون و هر که ایمن بود خوف و حزن ندارد و از بشارت لا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة برطرف خواهد بود و چه این خطاب با کسی است آمد که خایف و حزین باشد و حضرت شیخ تستری رحمة الله علیه گفته است که خوف مذکر است و رجا مونث چون هر دو جمع حقیقت شود ایمان از ایشان تولد کند حاصل اگر اشارت لا خوف مر خائفانراست

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق | نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس را که او را خوف نیست | غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست
شادی از وی شو مشو از غیر وی | او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست | گرچه تخت و ملک تست و تاج تست

فواید بود و عارف از بدایت کار آگاهست لاجرم ازین غم هر دو فارغست

هست زاهد را غم پایان کار | تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته بهره‌مند | از غم و احوال آخر فارغند
این رجا و خوف در پرده بود | تا پس این پرده پرورده بود
بود عارف ایمن از خوف و رجا | سابقه در پیش خورد آن هر دو را
های و هو را گر دید او دو دیم | عارفست و بازرست از خوف و بیم
بود داود را بیم و امید از خدا | خوف فانی شد عیان شد آن رجا
بار دیگر چون ظهوری بر دمد | آن امیدش نیز از وی دور شد
بار دیگر خود رود سوی فنا | آن زمان خوف از کجا و کو رجا

نهر سادس در بیان مایمن عدل و سایح ظلم و مکافات هر فعلی و این نهر به رشحه منقسم است **رشحهٔ اول** در بیان فواید عدل که بقای عالم بدان منوط است که بالعدل قامت السموات والارض و عدل دو نوعست یکی صوری و آن آنست که قوت عالم بدو تمام شود و چه نفس را دو قوتست عالمه و عامله عالمه بعقل و جزو کامل گردد و عامله بعدل و راستی تمام گردد و این عدل امریست نسبی و صنعتی اضافی که در نهاد همه کس باید که باشد از پادشاه تا رعیت و از خاص تا عام و دوم معنوی و آن آنست که سالک در مقام قلب مستقیم شود و صاحب تأویلات گفته است که اقل درجات عدل آنست که سالک در صفات حق محو شود و چه قایم

غالبی را در کوشش کردن شرط نیست | کار دل احستن از تن ربط نیست
گر دلی رونا زکج داری کشش | ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست قند بد | تن همان بهتر که باشد بی مدد

در بیان اگر اهل اختیار باید که بجد و عدل و دستیاری ضعفا و پای مردی عجزه نمایند که تا برکت عدالت ایشان احوال رعیت نیز بصلاح آید که الناس علی دین ملوکهم و حضرت مولوی در باب عدل میفرماید

حق تعالی عادلست و عادلان | کی کنند استمگری بر بیدلان
خوی شاهان در رعیت جا کند | چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها | آب از لوله روان در کولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک | هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید | هر یکی لوله همان آرد پدید
هر هنر کاستاد را معروف شد | جان شاگردان بدان موصوف شد
شیر مردانند در عالم مدد | آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند | آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان | آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند | همچو حق بی علت و بی رشوه شند
ظالم از مظلوم کی داند کسی | کو بود بخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد | کو سر نفس ظلوم خود برد

هست دنیا قهرخانه کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
تو مرا چون بره دیدی بی شبان | تو گمان بردی ندارم پاسبان
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام | گر نباشد حارس آن دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد | داند او بادی که بر من می‌وزد
گر ضعیفی در زمین خواهد امان | غلغل افتد در سپاه آسمان
ظلم مستوریست در اسرار جان | مینهد ظالم به پیش این و آن
پس همی چاچ دست و پایت در گزند | بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر | که بگو تو اعتقادت وا بگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگوی | میکند ظاهر سرت را مو بموی
چون موکل شد بظلم و جفا | که هویدا کن مرا ای دست و پا
ای بده دستاده در ظلم و گزند | گوهرت پیدا شد جنبت این
ظلم چون دوضع درنا موضعی | گر نباشد جز بلا را منبعی
سگ تمامی حمله بر مسکین کند | تا تواند زخم بر مسکین زند

رشحه سیوم در بیان مکافات که لازمه طبیعت عالمست

و هر کسی را در سر و کاری بجزا و سزا او میرساند که فمن یعمل مثقال ذره خیرا یره و من یعمل مثقال ذره شرا یره

گرچه دیوار افکند سایه دراز | باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا | سوی ما آید نداها را صدا
چونکه بد کردی بترس آمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش

من چو خاری کس دگر زو دم … او در خانه مرا زد لاجرم
این تو دانی کز پی من چه کنی … عاقبت در چاه خود درافکنی
داد حقتان از مکافات آگهی … کف آن عدتم به عذابهی

ای درویش حقیقت مکافات دقتی در یافته شود که آدمی مراقبت احوال خود کند و بحساب کار خود مشغول باشد

گر مراقب باشی و بیدار خود … پنجاه دم باشیخ گفتار خود
چون مراقب باشی و گیری رسن … حاجتت نبود قیامت آمدن
هر که رمزی را به آید او صحیح … حاجتش نبود که گوشش صریح
این بلا از کودنی آمد ترا … کز نگردی فهم تو هر نکته را
از پی آن گفت حق هر دم بصر … که بود دیو و دیت مردم پر
از پی آن گفت حق خود را علیم … تا نه اندیشی فساد تو ز بیم
هین مراقب باش تا دل باید … کز پی هر فعل چیزی زاید
ور از این افزون تر آیت بود … از مراقب کار بالاتر رود

نهر سابع در بیان حشر و نشر و آنچه تعلق بامور اخروی دارد و عطشش منازل اجتهاد و زلال اسرار این حقایق و نوال دقایق این اسرار را در هشت رشحه باز توان یافت رشحه اول در بیان آنکه ورای اینجهان جهان دیگرست که بازگشت بدان خواهد بود و آنجهان در جنب اینجهان چون گلشنی شد نسبت بگلخنی اما آنها که بسته بند صورت شده از این معنی خبر ندارند و الا آنچه گیدم بر قرار باشند

مثنوی

در صفت باید عیان پیدای آن … تو درین ظلمت بدر دار امتحان
خون خوری در چاه رنج ابتلا … در میان حبس و انجاس عنا
او بجکم حال خود منکر بدی … زین بحالت مومن و کافر شدی
کین محالت و فریبست و غرور … زانکه تصویری ندارد چشم کور
اندکی جنبش کن همچون جنین … تا ببخشندت حواس نور بین
در جهانی چون رحم پر زن روی … از زمین در عرصه واسع شوی
انکه ارض الله واسع گفته اند … عرصه دان کانبیا در رفته اند

رشحه دوم در بیان آنکه روز قیامت روز عرض است و عالم حشر و نیران امتحان پس آنکه خواهان روز قیامت نباشد سبب آنست که متاع او عرض را نشاید و اگر نه آنکه متاع شایسته دارد و مرادش آنست که روز بازار حشر پدید آید تا کالا دنماید

چون قیامت روز عرض اکبرست … عرض آن خواهد که بازیب و فرست
هر که چون هندوی بدرو اینست … روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب … او نخواهد جز شب همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او … شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست … پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بیمعنی خزان خواهد خزان … تا زند پهلوی خود بر گلستان
تا نپوشد حسن آن نیک این … تا نبینی رنگ آن و ننگ این
تا بود تابان شکوفه چون زره … کی بود آن میوها پیدا اگر

کفت لقمان سیدا پیش خدا | بنده ء فاین نباشد مجتبی
امتحان کن جمله مارا ای کریم | پس بدان در ده تو از آب حمیم
بعد از ان مارا بصحرای بران | تو سواره ما پیاده میدوان
انگهان بنگر تو بر کردار ما | صنعهای کاشف الاسرار ما
گشت خواجه ساقی از آب حمیم | مر غلامان را و خوردند آن ندیم
بعد از ان میراندشان در دشتها | میدویدند آن نفر تحت و علا
در قی افتادند ایشان در عنا | آب می آورد ایشان میوها
چونکه لقمان را در آمد قی ز ناف | می برآمد از درونش آب صاف
نار از ان آمد عذاب کافران | که حجر را نار باشد امتحان
این دل چون سنگ ما را چند چند | نرم گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ | مر سر خر را سزد دندان سگ

رشحهٔ سیم در بیان آنکه در مرگ حکمت بسیار است ولیکن تا کسی را دیدهٔ بصیرت بانوار مشاهده روشن نشده باشد و بعضی از ان حکمتها روی بدو ننموده باشد و از انجمله حکمتها یکی آنست که تا حال اگر کس روی ترقی بهند چه از بدو وجود تا رونق هر تبدیلی بعضا بر فنااست او را ترقی دیگر داده است پس بمرگ نیز که تبدیل دیگر است هر آینه ترقی خواهد یافت

تو از آن روزی که در هست آمدی | آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بران حالت ترا بودی بقا | کی رسیدی مر ترا این ارتقا

مثنوی

مرگ را تو زندگی پنداشتی | تخم را در شوره زاری کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین | زندگی را مرگ بیند ای غبین
هیچگونه نیست پر حسرت ز مرگ | حسرتش آن بود کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد | در میان دولت و عیش و گشاد

وازینجاست که حضرت رسول فرموده که لیس للمیتین هم الموت وانما لهم حسرت الفوت

راست فرمود آن سپهدار بشر | که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت | بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را | مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول | آن خیالاتی که باشد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست | زانست کاندر نقشها کردیم ایست

و تا کسی بانجا نرسد این حسرتش دست ندهد و بسر این مسئله قطعا نرسد

زانکه بی دنیا مقدم آمدست | تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی | در شکرخانه ابد شاکر شوی
کوئی آنجا خاک را می بیختیم | زینجهان پاک می بگریختیم
ای دریغا پیش ازین دیدیم اجل | تا غذا ام کم بدی اندر وحل
هر که میرد خوش بانشد مرگ خوش | که بدی زین پیش نقل مقعدش
گر بود بد تا بدی کمتر بودی | ور تقی با خانه زودتر آمدی

حکمت دیگر در مرگ اظهار حقایق خلافیت چنانچه حضرت موسی

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در هیچ‌ش
کشف این دانش زکه آموختی / که بدانش فرقی را سوختی
کشف تمیزم تو دادی ای خدا / کشف چون پس تمیز بود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنان کاظهار گندم‌ها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان

رشحهٔ چهارم در بیان آنکه تن لباس این روحست و نشو و نما از روح دارد و بروح زنده است نه روح بدو پس اگر از صولت مرگ نقش تن را ویرانی روی نماید مرغ روح را هیچ نقصان نخواهد رسید و آنکه اول بار نقش او را ساخته بود باز تواند ساخت و الله علی کل شیء قدیر **مثنوی**

تو بدانکه تن بود همچون لباس / روح را او لیک باشد در لباس
تن همی نازد بخوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش ای مزبله تو کیستی / یکدو روز از پرتو من زیستی
غنج و نازت می نگنجد در جهان / باش تا که من شوم از تو نهان
سبزها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم بس زیبا خودیم
فصل تابستان بگوید کای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن بود چون سایه و جان شخص آن / سایه را بی شخص نباشد توان

همچنانکه وقت حسن ایمنی / از قوای جمله حسها ساکنی
رجوع حواس و آوازی وقت خواب / که همگردد پریشان و خراب
همچنانست چون دهاد ردی / گر چراغت رفت چه افغان کنی

ای درویش در ویرانهٔ تن گنج روح پنهانست و تا طلسم جسم شکسته نشود کسی بر گنج نرسد و اگر مرگ اضطراری نیست باری حسابار بمیر تا ازین گنج بنقد برسی **مثنوی**

باش خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باش نه از عجز و رنج / بلکه بینی در خرابی خانه گنج
خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خراب خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانکه روح / مزد ویران کردنش این فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بماند زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
دیدم اندر خانه من نقش و نگار / بودم اندر عشق خانه بیقرار
بودم از گنج نهانی بی خبر / ورنه آنجا میزدم و ایم تبر
آه اگر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبر دادمی

عالم اول جهان امتحان | عالم ثانی جزای این و آن
پیرئی کان بر وجود عالم است | هم زبان تصویر حشر دوم است
حکم آن خارست کو غالب ترست | چونکه ز ریشش زمین آمدان زرست
پیشهای خلقها همچون جهیز | سوی خلق آید روز رستخیز
چون کبوترها یک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهرها
خاک او در گور را واکنده بین | زیر خاک آن دانه‌اش را زنده بین
این درختانند همچون خاکیان | دستها بر کرده اند از خاکدان
ور زمستانش اگر چه داد برگ | زنده شان کرد از بهار و داد برگ
این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود | هر چه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بر دمد سر از دهان و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش

تمثیل کردن خواب و بیداری به مرگ و زنده گانی تا حالات این را بدان قیاس نمایند

مثنوی

صبح حشر کوچکست ای مستجیر | حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آنچنانکه جان بپرد سوی طین | نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود | فسق و تقوی آنکه دی خو کرده بود
چون شود از خواب بیدار او سحر | باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال | نامه‌اش آید سیه اندر شمال

تا نمرد رتد و غفلت تمام | تا نماند و یک حکمت نیم خام
ما همه کوییم کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم اثر آن | این جهان پر دست و عیب الحمان
زانکه کشتن راز پنهان کردنست | تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن
هیچ کشتی زانچه می آید بکار | تا نباشی در درودن شرمسار
روز حشر این حس تو باطل شود | نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آگند | هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد | پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند | جان باقی باید بر جا نشاند

رشحه پنجم در بیان حال کسانی که از روی تحقیق مشتاق مرگ باشند وایشان را دیده دل گشاده باشد و چون مرغی که نظرش بر آشیانه خود افتد و قفس را از طیران مانع بیند خواهد که او را شکسته و بپردن پرد و از اینجا سر حب لقاء الله ظهور میکند و حضرت مولوی فرماید

صورت تن گو برو من کیستم | نقش کم ناید چو من باقیستم
چونکه نفخت بودم از لطف خدا | نفخ حق باشم ز نای تن جدا
شد هوای مرگ طوق صادقان | که جهود از را بد امتحان
چون تمنو موت گفت ای صادقین | صادقم جان را بر افشانم بر این
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا | چون قفس هشتن پریدن مرغ را

[illegible]

من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

در بیان آنکه چون انبیا و اولیا حیات ابدی خود شناسا شدند طمع در مرگ کردند که در وی دار الشهادت غنیمت دانستند

انبیا را چون بوصل افتد نظر / زانکه ایشان را اجل باشد شکر
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه و زندان در چمن
ما ازین گردون اگر حمدشان / خورد و کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از حال و وهم کی ترسیده‌اند
دار دیدند از جهان هیچ هیچ / کس نگردید زو فراق هیچ هیچ
جان مجرد گشته از غوغای تن / می‌پرد با پر دل بی پای تن
همچنان زندانی کاندر زمان / خفته و بیند بخواب آن گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وا مرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
خلق گویند مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست از تن که در سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلشن خفته یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون

[illegible]

[illegible]

حکایت سید الشهدا حضرت حمزه رضی الله که آزار مرگ را بازر و محبت تا بیجات اندر رسید مثنوی

در غزاها حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و سر برهنه پیش پیش / درفکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند که عم رسول / ای هژبر صف‌شکن شاه فحول
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نرفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر امتحان
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت چون رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب

در بیان این حدیث که من احب لقاء الله ومن کره لقاء الله

مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
پیش رومی آینه خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
ای که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار

[illegible]

[illegible marginal notes]

بدان جان زنده باشند

مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی — اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت وتموتوا بالعنش
باد شدت در چراغم ابتری — ز دیگر یانم چراغ دگری
محو عارف کرد نقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی این غبار و گمان — مثل خود بنهد الشمع کان
سر موتوا قبل موت این بود — کز پس مردن غنیمتها بود
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر — در نگیرد با خدای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیست — بی عنایت هان و هان جایی مایست
جان بسی کندی و اندر پرده — زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ
چون ز صد پایه دو پایه کم شود — بام را کوشنده نامحرم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود — آب اندر دلو از چه کم بود
چون بمردی گشت جان کید دراز — مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشته اختران ما نهان — دانکه پنهانست خورشید جهان
هیچ حاجب باید اسرار لباب — مرگ را بگذار و بردار این حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی — مرگ تبدیلی که در نوری روی
خاک زر شد هیات خاکی نماند — غم فرح شد خار غمگینی نماند

[illegible marginal notes]

[illegible marginal notes]

از اعراض مجتمعه در عین واحد یعنی حقیقت هستی و درین
سخن حضرت گلشن فرموده بیت من و تو عارض ذات
تو بودیم مشبکهای مشکات وجودیم ازین نکته
باز توانیافت آن اعراض که دانستی مع الانفاس
والانات متبدل و متجدد میگردد در هر آنی عالمی بعدم
میرود و در همان آن مثل بوجود می آید و اکثر اهل
عالم ازین معنی غافلند کما قال الله تعالی بل هم فی
لبس من خلق جدید و از جمله اسراری که درین باب
گفته اند یکی اقتضای اسما متقابله است و بعضی لطیفه المحیی
والمعید و برخی قهریه چون القهار و الممیت که همه دایما
در کارند و میخواهند که تعطیل در کار رحمانیت نیست پس چون
حقیقه از حقایق امکانیه بواسطه حصول شرایط وارتفاع
موانع مستعد وجود گردد در رحمت رحمانیت روی افاضه وجود کند
بعد از ان بسبب قهر احدیت که مقتضای اضمحلال تعینات است
ازان تعین منسلخ گردد باز در همان انسلاخ بمقتضی رحمت
رحمانیت تعین دیگر خاص که مماثل تعین سابق باشد
متعین گردد و در ان ثانی بقهر احدیت مضمحل شود و بار
دیگر رحمت رحمانیت ظهور کند هلم جرا الا ماشاء الله پس در هر
آنی عالمی بعدم میرود و دیگری مثل آن بوجود می آید و محجوبان

[illegible marginal notes]

در رشته بیان کشیده

هر نفس نو میشود دنیای ما — بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد — مستمری مینماید در جسد
شاخ آتش چون بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع — مینماید صورت انگیزی صنع
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
هر دمی از وی همی آید الست — جوهر و اعراض میگردند پست
گر نمی آید بلی زیشان ولی — آمدنشان از عدم باشد بلی
در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان
صد هزار احوال آمد همچنین — باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدین مانند نه — همچنان کاندر روش کس ننده
شادی هر روز از نوعی دگر — فکرت هر روز را دیگر اثر

حضرت درین ابیات اشارت میکند بدان معنی که لا یتجلی الله فی صورة مرتین و اینجا که کل یوم هو فی شان رفرف جلال جلوه مینماید **بیت** کل یوم هو فی شان چه شانست و دیدن یعنی اوصاف کمال تو ندارد پایان جلوه حسن ترا غایت و پایانی نیست **بیت** هر زمان شاه دگر شود دار در دل جهان و عجب آنست که صوفیان غنیمت شمرند اوقات را و لی ربند با سراسر سرائی ازد و هر دم وقوع هر شانی درد و آن که

۳۰

مناکح بیه دارد که ذلکم فیها ما تشتهی الانفس اشارت بدانست و این جنت نفس است دوم جنت وراثت و آن نتیجه اخلاق حمیده است و حصول این اخلاق بکمال حسن متابعت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم تواند بود و اهل وراثت علمای ربانی باشند که اولئک هم الوارثون الذین یرثون الفردوس و سیم جنت الصفات و آنرا جنت معنوی گویند و آن از تجلیات اسماء صفات الهیست و این جنت دلست که تا دهلی فی عبادی و ادخلی جنتی چهارم جنت الذات و آن مشاهده جمال احدیست و آن روحست و گفته اند جنت عبارتست از قرب حق تعالی با تفاوت درجات آنچنانکه دوزخ اشارتست به بعد و حرمان باختلاف درکات آن و حقیقت دوزخ احتراق مجوبانست بصورت نفوس و شرر طبایع ایشان در سوخ هیئات ردیه که متعلق است با مور سفلی در ایشان و این سخن اینجا زیادت بسطی میخواهد اما ادای آن لایق این مختصر نیست بدین قدر کفایت میکنند والکافی هو الله و حضرت مولوی بر سبیل رمز میفرماید

حق همی گوید که دیوار بهشت — نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست — زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال — با بهشتی در حدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زالت بسته اند — بلکه از اعمال و نیت بسته اند

سورت را بزده پیدا شود — خار زار جنت الماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جوی — جان شود از یاری حق یار جوی

در بیان آنکه از چهار جوی اصل که در بهشت جاریست چهار چشمه درین عالم پدید است اما آنها پاکست و مطلق و اینها آلوده است و مقید در ضمن این اشارتی شریفست که کن

لم یتغیر — لم یدر

عرش معدنگاه داد و معدنست — چار جو در زیر او بی مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان شود — در جهان هم خیر کی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا هر چهار — از چه از زهر فنا ناگوار
جرعه بر خاک تیره ریختند — زان چهار و فتنه انگیختند
تا بجویند اهل این خاکدان — خود بدین قانع شده ناکسان
شیر داد آن پرورش اطفال را — چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده عنب از اجرا
انگبین داروی تن رنجور را — چشمه کرده باطن زنبور را
آب داده عام اهل و فرع را — از برای طهر و بهر ذرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول — تو برین قانع شدی ای بوالفضول

ای درویش اصل ظهور بهشت و جویان نهاران اخلاق حمیده و صفات پسندیده است هر صفتی بصورتی ظاهر شود

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایه نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچه از وی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند — نار کز وی زاد بر مردم زند
این سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعده فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نور کنی حلمی بدست — آتشت زنده است و در خاکسترست
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بجز نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کآتش پنهان شود یک روز فاش

ای درویش آتش هجران با نور ایمان جمع نشود اما کافر چون از نور محرومست بعذاب آتش موسومست مثنوی

نار دوزخ جز که قهر اقارب نیست — مؤمن را با هیچ ناری کار نیست
در بود در شعله ناری شعله زن — بهر کشش دان نه بهر سوختن
الخبیثات الخبیثین و جبت — زشت را هم زشت جفت و بابت است

در بیان آنکه بهشت و دوزخ هر دو از عاشق ترسان و گریزانند دوزخ از سردی آه او در خوش و بهشت از گرمی بازار خوش چنانکه عارفی گفته بیت بسوز سینه جنت را بسوزم ...

دوم رجوعست بحضرت تواب در حال سیم عزیمت بر ترک
آن در مستقبل و این را توبهٔ نصوح گویند و این نوع توبه کار
مردانست و چون التایب من الذنب کمن لا ذنب له درحق
این نوع تایب راست آید مثنوی

توبهٔ مردانه کن اندر سر ره / گر همین نعل شتابان بر ره
در فسون نفس کم شو غره / که آفتاب حق نپوشد ذره
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا بوقت محشری
هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه است زان هشت ای پسر
هین غنیمت دار که در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه جاندار آن بدید او پیش و پس
نعرهٔ انا ظلمنا میزنند / آنکه فرزندان خاص آدمند
هین بکن زین پس فراگیر احتراز / کز نجاتش در توبه باز

در بیان آنکه اگر اصل گوهر پاکست و ملوثات ذاتی او نیست
بلکه عارضی است ضرورت بجانب توبه کشد حاجب گناه را
و اگر به [illegible] هم دران مرتبه بماند مثنوی

آن بد عاریتی که باشد او / آرد اقرار و شود خوش توبه جوی
همچو آدم زلتش عاریه بد / لاجرم اندر زمان توبه شد

کی بروید سبزه بنده وقت حال / کی بجوشد چشمها زآب زلال
توبه کن از خورده استغراق کن / در رجوع کهنه شد وداع کن
حیلهای تیره اندر داوری / پیش بینا این چرا می آوری
هرچه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسوا است روشن همچو روز
با بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا رسوائی از حد میبری

در بیان آنکه اگر چه حضرت کریم گناهان بنده
بستر کرم میپوشد و آدمی تصور میکند که حضرت حق او را نمیگیرد
اما فی الحقیقة چنان نیست که این کس را کافیست بلکه اجتناب از
توبه اصرار بر گناه گرفتست ولی جاهل ازین معنی غافل میباشد
که ان بطش ربک لشدید

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دیدست از گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی خبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

تو به عزم دین کنی در اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد

هین مرو آن سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وا بری / خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مرا / میکشد همیاره را تا بانگ خواست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را اکمان

پس سلاح از علم بندی و حکم / که من این چندین هوا را اشکنم

باز بانگی بر زند بر تو ز کر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر

باز بگریزی ز راه روشنی / الصلاح و علم فن را افکنی

سالها او را ببانگی بنده / در چنین ظلمت نمط افکنده

هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافر از اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدائی چون بود

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

[illegible] مرد از بانگ دیو از ره بدر / تا نزد و هر چه داری باد بر

تمثیل از قصهٔ کودک طبعان که در بازیگاه دنیا عمر را برباد دهند و آخر کار ضایع و ابتر مانند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

و اوفوا بعهد الله اذا عاهدتم و لا تنقضوا الایمان بعد توکیدها

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت بود در انتها

نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت

پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد او شکستند از نبرد

اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذو الفطن

مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را

توبه کن مردانه و چون آن جهان / توبه را بشکن بترس از مسخ ها

همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه

نخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه‌شکن

در سر آید هر زمان خوش اسب لنگ / که بود بارش گران و [illegible]

میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبار جو

باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌اش را شکست

توبه می آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان میکشدشان سوی کار

همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو کار را

چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان [illegible]

بار دیگر بر گمان طمع و سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم آن بجست / باز کردش حرص دل ناسی و مست

باز از یادش رود توبه ازین / از دمن آز حمق و کید الکاذبین

چون ندارد [illegible] / حق بران نسیان او بگماشتست

بدتر از شیاطین اند که سالک را هیچ شربت بعد از توبه سازگارتر از صحبت پاکان نیست و از جماعتی که ابنای جنس نباشند فرار نمودن چه ایشان شیاطین الانس اند و بواسطهٔ ایشان ذرهٔ خیال روی مینماید

هر که خواهد همنشینی با خدا | گو نشین اندر حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی | تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
ای دل آنجا رو که با تو روشنند | وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ایشان خانه گیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر
هر که باشد همنشین با دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
راست کن اجزات را از راستان | سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد | هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد | در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش | خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش | هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند | زانکه این خاران عدو آن گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند | زانکه این گرگان عدو یوسفند
خاک پاکان لیس و هم دیوارشان | بهتر از عام و گل دیوارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی | به که بر فرق سر شاهان روی

موم و هیزم چون فدای نار شد | ذات ظلمانی او انوار شد
حاصل این آمد که یار جمع باش | همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان | ره زنان را بشکند پشت و سنان
فرخ خواهی آن صحبت فیست | نه زبانت کاری آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان | نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز | رمز دانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا | پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم | شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

در بیان اگر سبب صحبت جنسیت است پس هر که با نیکان نشیند و مجالست طلبد دلیل نیکوئی او باشد و هر که با بدان صحبت دارد و موافقت ایشان جوید نه بدی او بود و کل قرین بالمقارن

مولوی فرماید

ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست
کافران چون جنس سجین آمدند | سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند | سوی علیین ز جان و دل شدند
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین | ذوق جزو از کل خود باشد ببین
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد | گرم گرمی را کشید و سرد سرد
در جهان هر چیز چیزی میکشد | کفر کافر را و مرشد راشد را
معده نان را میکشد تا مستقر | میکشد مر آب را تفِ جگر

بس کسی با او بگفت ای ذوفنون | این دو را خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو دیگران بگو | گفت با من کرد دیده یاوه ژاژ
ساعتی در روی من خوش بنگرید | چشمکم زد آستینم را درید
گر نه جنسیت بدی از من در او | کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی | کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک | در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود | صحبت ناجنس گور است و لحد
عکس نورانی همه روشن بود | عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود | عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان من | پهلوی جنسی که میخواهی نشین
الخبیثات الخبیث را بخوان | زشت در روی این را باز دان
جنس سوی جنس صد ره برد | بر خیالش بندها را بر درد

حکایت آن زنی که طفلش بسر ناودان رفته بود و مانده و خوف خطر افتادن داشت و از حضرت شاه ولایت چاره طلبید و حضرت بهمین حکم جنسیت او را ازان مخاطره خلاص داد

یک زنی آمد بسوی مرتضی | گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست | ور هلم ترسم که افتد این بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما | گر بگویم کز خطر سوی من آی

بازان بارحمت و بارحمت آمدند | جنس تن بودند زان باز آمدند
انبیا چون جنس روح و ملک | مر ملک را جذب کردند از فلک
بود قبطی جنس فرعون ذمیم | بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس فرعون مر ورا | برگزیدش برد بر صدر سرا
گر بهامان مایلی هامان نه | ور بموسی مایلی سبحان نه
ور بهر دو مایلی آمیخته | نفس و عقلی دان بهم آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش | تا معانی غالب آید بر نقوش

در بیان آنکه جنسیت نه بصورتست بلکه بمعنی است در معنی بسی
که بگیرا آید گری میکند

زین بدان دیگر که جنسیت یقین | از ره معنیست نه از راه طین
هین مشو صورت‌پرست و این مگو | سر جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جمادی چون حجر | نیست جامد را ز جنسیت خبر
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت | سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لک | عیسی آمد در بشر جنس ملک

آنکه از بشر جنس پری و ملک باشد چنانکه عبدالغوث سالها در میان جنیان ساکن بود بعد از آنکه بمیان قوم آمد هم از صحبت پریان بحکم جنسیت مائل بود اشارت لطیفه **مثنوی**

بود عبدالغوث هم جنس پری | چون پری نه سال در پنهانگری
شد زنش را نسل از شوی دگر | وان یتیمانش ز مرگش در سمر

خواه هند و خواه ترک و یا عرب
مرد جو همره حاجی طلب

بنگر اندر عزم و در آهنگ او
منگر اندر نقش او و رنگ او

تو سپیده شو چو او همرنگ تست
گر سیاهست او و هم آهنگ تست

مرد با نامحرمان چون بندیست
هر زبانی خویشی و پیوندیست

ای بسا دو ترک چون بیگانگان
ای بسا هندو و ترک همزبان

همدلی از همزبانی بهترست
پس زبان محرمی خود دیگرست

دل ز هر علمی صفائی میبرد
دل ز هر یاری غذائی میخورد

وز قران هر قران چیزی بری
از لقای هر کسی چیزی خوری

لایق هر دو اثر زاید یقین
چون ستاره با ستاره شد قرین

وز قران سنگ و آهن شد شرر
از قران مرد و زن زاید بشر

میوه ها و سبزها ریحانها
از قران خاک با بارانها

دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران سبزها با آدمی

میزاید خوبی و احسان ما
وز قران خرمی با جان ما

وان ترا هم میکشد با خود درست
هرچه با خود نیکی همجنس تست

طیبات و طیبین بر وی بخوان
خوب خوبی را کند جذب این بدان

رمز چهارم در بیان طلب که اثر صحبت عارفانست
یعنی چون سالک از نور تو شعشع دل افروخته شد روی براه
طلب نهد و طلب خود و موحدت مقصود که بی طلب بشیاء
وجده وجده و مولوی مفسر باید مثنوی

که ارادت تمام داشت و طلبش از روی صدق بود از بام سرای که
قصر شاهست صدائی شنید که بسبب آن از ملکت فانی برهید و
بدولت جاودانی برسید مثنوی

تا بیابی همچو او ملک خلود
ملک بر هم زن تو ادهم وار زود

حارسان بر بام اندر دار و گیر
خفته بود آن شه شبانه بر سریر

تقتق و هایهوی شب ز بام
بر تختش شنید آن نیکنام

گفت با خود کاین چنین زهره کرا
کاسمای شد بر بام سرا

این نباشد آدمی مانا پریست
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست

ما همی گردیم شب بهر طلب
سر فرو کردند قومی بوالعجب

گفت اشتر بام بر کی جست هان
هین چه میجوئید گفتند اشتران

چون همی جوئی ملاقات اله
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه

چون پری از آدمی شد ناپدید
خود همان بد دیگر او را کس ندید

خلق کی بینند غیر ریش و دلق
معنیش پنهان و او در پیش خلق

همچو عنقا در جهان مشهور شد
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد

جمله عالم از وی لاف لاف
جان هر مرغی که آمد سوی قاف

هرکه جدی کرد در وجدی رسید
هرکه رنجی دید گنجی شد پدید

بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
گفت پیغمبر که رکوعست و سجود

بهر آن دولت سری بیرون کند
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند

عاقبت یابد در آن ویرانه گنج
چون کسی افتاد در ویران رنج

گفت شب بیرون شدم من نرم نرم	تا نمردم من درین کدیه ز شرم
شب درین اندیشه بر دشت و بکوی	اندرین فکرت همیشه گو بگوی
ناگهانی خود عسس او را گرفت	مشت و چوبش زد ز صفرا و ز شگفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار	دیده بد مردم ز دزد شب ضرار
که خلیفه گفت که ببرید دست	هر که شب گردد و اگر خویش منست
در چنین وقتش بدید و سخت زد	چوب بسیار و زخمهای بیعدد
نعره و فریاد از آن درویش خاست	که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو	تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجایی غریب و منکری	راستی گو تا چه کار آمدی
دزدها از تست زشتی ریخت	هر که اندر دزدی او مثالست
گفت او ابعد سوگند آن پر	که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم	من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت	پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقی آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد از اسپند او
گفت تو نه دزدی و نه فاسقی	مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی	نیست عقلت را طوحی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر	که ببغدادست گنجی مستتر
در فلان کو و فلان خانه دفین	بود خود آن کوی و خانهٔ آن حزین
دیده‌ام خود بارها این خواب من	که ببغدادست گنجی در وطن

مجاهدت از جانب مطلوب حقیقت آنست که تا کشش او نرفت پس او را اعین کشیدن او باید دانست

مثنوی

آن یکی الله میگفتی شبی	تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش که ای بسیار گو	این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پای تخت	چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده	چون پشیمانی از آنکش خوانده
گفت لبیکم نمی آید جواب	زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست	وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
نه ترا در ذکر من آورده‌ام	نه که من مشغول ذکرت کرده‌ام
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو	جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست	زیر هر الله تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست	زانکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند	تا ننالد با خدا وقت گزند
کردی با او دران درگاه کار	بار داوندش یکی ره دو بار
آنکه را خواهد او خواهان بود	وانکه را جوید او جویان بود
تشنه مینالد که کو آب گوار	آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما	ما از آن او و او هم زان ما
حاصل آنکه هر که او طالب بود	جان مطلوبش درو راغب بود

[illegible]

رو نمیداند قلاوزی کند — جان زشت او جهانسوزی کند
زرق چون برقست اندر نور آن — ره تواند دید آن رهرو روان
هین قلاوزی مکن از حرص و جیح — پیروی کن تا رود از ریش شیخ
شیخ سعد را نیاید همچو ماه — کاین طرف دانست یا خود آنکاه
گر گواهی در گواهی با چراغ — دیده گر دوش باز و نقش زاغ
ور نه این زاغان دغل افروختند — بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد خفا — راز هدهد کو و پیغام سبا
حرف درویشان و نکته عارفان — بسته اند این بی حیایان بر زبان
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی شرمیست
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی وا کرده در دعوی کده
بیوه از نان و خان آن کسان — پیش او خدمت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام — نایب حقم خلیفه زاده ام
الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ
چند دزدی حرف مردان خدا — تا فروشی و ستانی مرحبا
چونکه آید خبر آن رحیل — کم شود زان پس فسون قال و قیل
چاپلوسی لفظ شیرین و فریب — میستانی می‌نهی چون زر بجیب
ای بسا نو خان ز اندک احتراق — از شهان ناسوخته چون گفت آن

[illegible]

صاحب حالند نه پیر ماه و سال وانکه الرشاد فی یده المتعال مثنوی

شیخ کو بود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای نا امید
هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش و موی سر
چونکه هستیش نماند پیر اوست — گر سیه مو باشد او یا خود دو مو
هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو
گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست — نیست بر وی شیخ و مقبول خدا
چون بود مویش سپید ار با خود است — او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست — او نه از عرشست او آفاقیست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — وی بسا ریش سپید و دل چو قیر
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چونکه عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاک باشد از غرور و از هوس
شیخ نورانی ز حق آگه کند — با سخن هم نور را همره کند
شیخ ما تابان و خلقان تیر ماه — خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر — کو ز حق پیرست نه ز ایام پیر
بر تو بس اول پیر راه دان — پیر را گر نیست و عین راه دان
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد — پیر گردون نی ولی پیر رشاد
پر نور الٰهی که از هستی او — مست بیخود شد کسی کو هست او

[illegible]

او گمان دارد که میگوید بشر / وان دگر غربت او زان بیخبر
حرف آموزد ولی سر قدیم / او چه داند طوطی است او ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق / کین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیک از معنی مرغان بیخبر / جز سلیمان زمان خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند / منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز این حرفشان روزی نبود / یا در آخر رحمت آمد ره نمود

حکایت حال قومی که از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز نشده دعوی بصیرت کنند و از مقالات ایشان رنج و ناتوانی اختیار باشد و مستمع را بدانچه که او لنگ در خیال است بین

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچه شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس در آمد در عجب زان بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیده است این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخویش / حیرت او دمبدم میگشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل / جز که درگاه خدای عز و جل
گفت یارب زین شکال و گفتگو / در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم / در حدیقهٔ ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان / کان مثال دان ز لاف جاهلان
کز حجاب پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویا شده

حکایت

مثنوی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
آن شغالک رنگ رنگ آمد نهفت / در بناگوش ملامتگر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صدرنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف الهی گشته‌ام / لوح شرح کبریا گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاووس نری چون مشتری
پس بگفتندش که طاووسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاووسان کنی گفتا که لا / پس نه طاووس خواجه بوالعلا
خلعت طاووس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالا به پست
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
تو شناسانند حاذق در مصاف / تو بگیری نای و هو کن کز گزاف
رو رعیت باش چون سلطان نه / خود مران چون مرد کشتیبان نه

مثنوی

سبز گن تو خاک هر بد دیده را / هم بسوز و هم بتابد دیده را
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر جاویدان نهد
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد / هیچ انگوری دگر غوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو

در بیان آنکه زر اندوده اگرچه تابشی دارد اما چون محک تجربه پیدا شود سیه رو گردد و زر تمام عیار خود جویای محک است تا جوهر اصلی عرض کند ع جوهری دانم وجه طلع نجوم

صد هزاران امتحانست ای پسر / هر که گوید که منم سرهنگ تر
گر نداند عام او را ز امتحان / پختگان جویند نشان
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در جهان رستم شدی
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم

اولیا هست قدرت از اله / تیر جسته باز آردش ز راه
اولیا آئینهٔ نور مطلق اند / اولیا آئینهٔ خاص حقند
صیقلی کن یکدو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آئینه را

در بیان آنکه اولیا را بدیدهٔ سر باید دید نه بچشم سر که کافران بنظر ظاهر دیدند لاجرم از حقیقت باطن غافل ماندند که مانند ایشان بشر شکم جانان حالات انبیا و اولیا خواص راه خدا را بر حالت خود قیاس کردند که یاکل الطعام ویمشی فی الاسواق و از این سخن مولوی فرماید

کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفت اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / در میان فرقی بود بی منتهی
کان ز نبور خوردند از یک محل / لیک از آن نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن دیگر شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست

اولیا اخفا نهان میدارد تا دیده هیچ نامحرمی جمال کمال ایشان را نه بیند و شک نیست که ولی را جز ولی نشناسد و بعضی اولیا باشند که هیچکس از اولیا و غیرهم را بر حال ایشان اطلاع نباشد و باشد که حال ایشان بر ایشان نیز مخفی باشد چنانچه حضرت شیخ فریدالدین عطار فرموده

در راه توحید از خویش نابده / هیچم چه گشته ای نام و نشان نابده

قوم باطن سخت پنهان میروند / سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

این همه در زیر چشم هیچکس / می نگنجد برلقاشان یکنفس

روشنا زاچشم حق بین دیده است / هر کرا آن دیده شان این دیده است

پر ازیشانند کین عالم بود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

این فلک در دور ایشان خرقه پوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

اندرین یم ماهیان پرفنند / مار را از سحر ماهی میکنند

ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از حال ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد

مثنوی

از خدا خواهیم توفیق ادب / بی ادب محروم گشت از لطف رب

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بیباکی و گستاخیست هم

بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

از ادب پرنور گشتست این فلک / از ادب معصوم و پاک آمد ملک

گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل خود نبد غافل چو ما

در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد

بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن

نه که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان

گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم

هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد

آنکه هر کز ادب بگریختند / آب مرد و آب مردان ریختند

هر که نامردی کند در راه دوست / رهزن مردان شد و نامرد اوست

ای درویش رعایت ادب با خاصان خدا نشانهٔ ادبست

دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست

پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

تو بعکس پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه

نوع دوم [illegible]

از خیالات فاسده که در دل ایشان طبیبان الهی‌اند و امراض دل و دین را از سیمای مرید از آثار و علامات دریابند ولی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق در آیند و خواطر را بدانند

این طبیبان بدن دانش ورند / بر سقام تو ز تو واقف ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلکه پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها
هست دلها شنده خانه کلان / خانه دل را نهان همسایگان
از شکاف در و روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از بخار آنکه دیو و توام / پر زند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشیا برست
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / کو بسی جاسوس هست آن سوی تن
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند این را صوفیان
وحی دل گوییش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

[illegible]

[illegible]

رخنه‌ها را سوی خاموشی کشان / چون کشان چونی مکن خود را کشان
چونکه دریابان ربی خامش نشین / اندران خلوت کن خود را انگبین
گوش وا کن حال انبیا بهوش / دار و دیده بکش انداره گوش
دم بدم تا بشنوی از دم زبان / آنچه ناید در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم گفت با تو آنچه هست
پس کلام پاک در دلهای کور / می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / می‌رود چون کفش کژ در پای کژ

نوع سیوم از آداب معنوی کتمان اسرار پیر است و با نامحرم لب نگشادن و نقد آشنا یار در دست بیگانگان ننهادن

گفت پیغمبر که هر که سر نهفت / زود گردد با مراد خویش جفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود / سر آن سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان / پرورش کی یافتندی زیر کان
بشنو الفاظ حکیم پرده / سر همانجا نه که باده خورده
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن ده زبان و لال
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
کی کند ارزو که ننگ زر دست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند

نوع چهارم [illegible]

مثنوی [illegible]

دست او را حق چو دست خویش خواند / تا یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که او بر پیر راشد زیر دست / روشنایی یافت در ظلمت برست
شرط تسلیمست نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزنده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

حکایت حال حماقتی که برنج استاد صبر نکند و خواهد که بمرتبه استادی رسد چنانچه حضرت مولوی میفرماید

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی‌گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضع صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در عزم جزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد او در شانه گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

پس دو دو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر / سر کشی ز استاد راز و خبیر
صبر کن در موزه‌دوزی تو هنوز / ور کنی بی صبر گردی پاره‌دوز
کهنه‌دوزان گر بدیشان صبر و حلم / جمله نودوزان شدندی اهل علم

در بیان اگر تانی نمودن و صبر فرمودن منتج مراد است و تعجیل و شتاب زدگی مودی نقصان و درین باب حکایت لقمان علیه الرحمه مناسبت دیر کردن زرهش کار حضرت داود است

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زاهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب میماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیترست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخمها
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست

همچو اسمعیل پیشش سر بنه / شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد / همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند / که بدست خویش خوبانشان کشند
گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
آنکسی کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچه در وهمت نیاید آن دهد
شاه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آتش بردمید
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
او که داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی را سر ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو

در بیان آنکه هرچه بر بار برید باید عین صواب داند اگر چه داند اگر اول نداند آخر بر کار بینا شود و داند که صلاح در آن بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفته میرفت مار
آن سوار آن را بدید و میشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

همچو استوری که بگریزد ز بار / او خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نبینی زندگانی را دگر
هین مکن زین تصرف کردنم / وز گرانی بار که جانت منم

گر گریزی از بندگان خاص حق زانکه ایشان نی قابلیت دگر قابل خود ذکر نیز دو اگر گزنده گزد هم درد گزد چه بنه که آتش محنت نفس او را خود آب رحمت شیخ نکشد

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مومنست / آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو
آتش از آبی گریزان می شود / کآتشش از آب ویران می شود
آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا / تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن تخمی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سنبل بر دهد
سرکشی از بندگان ذوالجلال / دانکه دارد از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند
پر آینه است جان را در خون / در رخ آینه ای جان دم مزن

[illegible] ... نهر اول در بیان سلوک و سیر ... المقصد و الموصل الی المقصود
نمود و الله هو الهادی الی ... این نهر چهار شعبه دارد ...
[illegible]

هر که زیان از خداوند زهی — ها چشی و بی رنگ و گوهری
نور بی سود و زیان میجویدش — لیک با گرگش نه دردی یاد دست
دشمنی عاقلان زان شان بود — زهر انشان ابتهاج جان بود
تو بیک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست — عشق با صد ناز می‌آید بدست
بر ز اسپی و قسام شهان — بهتر آید از صدای دیگران
گر بسوزد باغ انگورت دهد — در میان ماتمی سورت دهد
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی الابرار
فعل‌ها زان بهاری با درخت — آید از انفاسشان نی سکینت
گفت پیغمبر که از باد بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن میکند — کان بهاران با درختان میکند
لیک بگریزید از سرد خزان — کو کند کان کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست
پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت را پشت است
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی در سعیر
گرم و سردش نوبهار زندگیست — مایهٔ صدق و یقین بندگیست

نهر ثالث در بیان سیر و سلوک باشارت حضرت
[illegible]

[illegible]
... افق اعلی رسد که مقام روح است و نهایت حضرت
احدیت سفر سیم توجه است از تقید باحکام ظاهر و باطن
وعلی الانفراد بسوی حضرت جمع الجمع و انجا ترقی حاصل شود
بعین جمع و حضرت احدیت و این مقام قاب قوسین است
سفر چهارم را سیر باالله من الله گویند و این توجه است
از حضرت جمع الجمع بحضرت الکلیه از برای تکمیل و این
مقام تفارق بعد از فناست و فرق بعد از جمع و انجا سخن بسیار است
و شرح آن همه لایق این مختصر نیست و حاصل سخن آنکه قدم
در راه باید نهادن و این سفر را میان دربست که فواید
کلی ازین سفر حاصل می‌شود

مثنوی

از سفرها ماه کیخسرو شود — بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد — وز سفرها یافت یوسف صد مراد
مهر زاد و بوم بر هر جا تنست — کاهلی و جهل را بر وی زند

اشارتست بهبوط دنیا و فرود آمدن در خانه تن و این
منزل فانی را بوطن اصلی داشتن

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط — این حدیث راست را کم خوان غلط
تو بتن حیوان بجانی از ملک — تا روی هم بر زمین هم بر فلک
گر ز رفتی تو بجان بر آسمان — کمتر از حیوان نه‌ای این را بدان
راه پنهانست پیدا نیست تن — راه پنهان را توان رفتن بتن

[illegible]

مثنوی

[illegible]

قصه کوته کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی کعبه هم دیده بود

قصه و معراج دید و ... بود / ... عرش و ملک هم بود

حکایت و این مثلیست تا سالک بداند که در راه اصل باید و فرع خود تابع اصلست

مثنوی

خانه می ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز / که ازین ره بشنوی بانگ نماز

تو چنین نیت کن ای جان پدر / نور خود داخل شود زین رهگذر

حاصل آنکه رست می باید شدن / کاهلی کفرست نزد ذو المنن

اینچنان تیه است از موسی ما / از گنه در تیه مانده مبتلا

قوم موسی راه می پیموده اند / همچنان در گام اول بوده اند

سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی / آخر این ره هم بپایان آمدی

ای درویش این سیر پای جان و دل تو ان یقدم آب و گل هر که اقدم در راه نهد بدو گام بمنزل رسد و عارفی درینجا گفته

یکقدم بر نفس خود نه وان دگر در کوی دوست

تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز

خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت از نیستی

دست نه و پای نه رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

طوف میکن بر فلک بی پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال

چون روانهای روان و پای نه / میخوری صد لوت و لقمه‌های نه

نه نهنگ غم زند بر کشتی‌ات / نه بپاید زهر مرد آن زشتیت

از خدا خواهم که صد قرن و دهر / بر دم زمینان ز خواب و دهر قرار

رشحه دوم در بیان آنکه راه بیجاست رهبری نتوان یافت از برای آنکه در هر قدم خطرهاست و در هر گوشه راهزنی و هر که در ظل دولت قطب دوران کند همان مثال تابعان حضرت نوح است در کشتی که من رکب فیها نجا و من تخلف عنها غرق

اندرین ره ترک ده طاق و طرب / تا قلاوزت نجنبد تو مجنب

هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود

کج رو و شب کور و زشت و زهرناک / پیشه او خستن اجسام پاک

سر بکوب آن را که سرش این بود / خوی و خصلت مستمرش این بود

خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان زین بدن

بر بستد بر یکی شیخ کبیر / چون زدی چون نبودت قلب بصیر

وای آن مرغی که نارسته پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر

عاقلی پر وام میبین از هوا / در چراغهای هرنگ رود ا

زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو بی صحبت پیر خبیر

در صفت معراجیان گر نیستی / چون براقت بر کشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

گر عروجت باید ای معراج جو / نردبان پیدا کن و بر جه بدو

نردبانها هست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان

تمثیل از قصه نمرود که میخواست بر کرکسی یعنی بعقل جزوی خود بر آسمان رود و نتوانست و اگر خود را بر بال شاهباز بلند پرواز عشق یعنی ابراهیم خلیل که مظهر عقل کل بود در بستی ... راه

وقت ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر تا آسمان

از هوا شد سوی بالا او بسی / لیک بر گردون نپرد کرکسی

گفت ابراهیم کی مرد سفر / کرکست من باشم این خوبتر

چون ز من سازی ببالا نردبان / بی پریدن بر روی بر آسمان

آنچنان که میروی تا غرب و شرق / بی ز زاد و راحله دل همچو برق

خیز ای نمرود پر جو از کسان / نردبانی بایدت از کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل

عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل

باز سلطانم و نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کفت / یک پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را

پر را مگزین که بی پر این سفر / هست پر آفت و خوف و خطر

من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

زبانی باوی و استیز او / زور ربی داد کبر انگیز او

در بیان اینکه از مکر نفس تو ایمن نتوان رست مگر بعنایت پیر کامل که همیشه او را آشنا شده و از علتهای او آگاه شده و اینها نتوان شناخت مگر معالجه طبیب معنوی که همان شیخ کاملست مولوی فرماید

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار

چون نبرد یک ولی ابله شود / آن زبان حدکشش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت

شهر را نومید الا شاه را / ره نماند زرق شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / وندر اندازد ترا او در فرو

گر نفس و تن نماند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر

هرچه جنس اوست یار او شود / جز مگر مردی که بخت او بود

کو بدل گشت جنس و تن نماند / هر کرا حق در مقام خویش خواند

گر هزاران دام باشد هر قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

در بیان آنکه تدبیر دامهای شیطان شهوتست و ازین نتوان جست الا مردی که موید باشد بعنایة الله

گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش شد زین دکام / یعنی افزون بایدم زین دام دام
پس ز در معدن ز گوهرهای خوش / کرد حق آن پیش آن ناخوش کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و صد جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مردانداز حیلت ساز سخت
سوی شهوت پس خدا انعام کرد / که ترا از قعر بحر فتنه کرد
خوبرویی زنان با او نمود / کز مردان عقل و صبر او میربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / کز بسوزد چون سپند این دل بر آن
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف نار نور

ان الشیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا

مثنوی

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
گر ز نفس اندرون را آزند / ره زنان از تو کی دستی بود
دشمنت این نو فاندی گر ز / بلکه از خود کن گریز اندر ستیز
من گریزم تا رگم جنبان بود / کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود اورا فرار / چون ازو ببرید گردد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه بهندست ایمن و نه در ختن / آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا کشتی در فکندش روی زرد
اینچنین کرد است با آن پهلوان / هین چه خواهد کرد با ما دیگران
الحذر ای دوستان از جنس / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا

آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست آن بند و زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
در هزیمت بس خلایق کشته شد / هر طرف از کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
رفت آن نادان بسوی اژدها / اژدها یک لقمه کرد آن گیج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی‌آلتی افسرده است
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را بخورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو یابد او نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
تو طمع داری که او را بی‌جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
نفس خود را کش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
دست زن در شیخ و زین کیپی برا / ور نداری دست جستی برگشا
دست گیر از نجیل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
حب جبل معتصم را کار دان هوا / کین هوا شد حرمت هر عادرا

زانکه شهوت با خیالی زنده است / از حقیقت دور تر وامانده است
با خیال میل تو چون پر بود / تا بدانی که حقیقت پر تو بود
چون برندی شهوت و پرت بریخت / لنگ گشتی آن خیال از تو گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
شهوت از خوردن بود کم کن خورش / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لا حول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
آنجهانی شهوت بتخانه است / بت شکن ای مرد با تنها ست
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهادندش بتان / وان درآید سر نهد چون امتان
دانکه شهوت بتکده پاکان بود / زر نسوزد زانکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
تا نیفتد آتش در بیا / ورنه انگشت ماند اژدها

حکایت در بیان آنکه نفس چون ماریست افسرده که از تاب آفتاب و هوا باز در حرکت آید پس اگر کسی او را ز بهر ریاضت همچنان افسرده دارد ایمن تواند بود

[illegible]

مثنوی

... زبان نگاه دارد که در طلب هر زیانی که رسد از زبانست

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست
یا درو گنجست ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
این سخن را پوست معنی مغز دان / این سخن نقشست و معنی چون دهان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
خاتم التقوی که چشمان دوختند / ز آن نفسها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
نکته کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که آن جست از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر

رشحهٔ ششم در ترک خوردن فضول و طلب غذای روحانی

بدانکه جوع سبب خوف شیطانست و انبیا در حجرهٔ تربیت الهی پرورش از جوع یافته اند که الجوع طعام الانبیاء و لی التکلف غشاوهٔ غفلت از بصر بصیرت بواسطهٔ جوع مرتفع شود که تجوع رای و سرمایهٔ اکثر ریاضات دست چه سالک هر چند گاه که در مقام جوع ممکن شود داده ایزد دست بیده و همت نیز روی بنماید و این معانی موجب عزلت میگردد و عزلت سبب عفت و تجرد میشود و باصطلاح درویشان [illegible]

[illegible]

گرسنه خود لاف الهی زند / کاتشش ذاتیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / تا چرا آن دیو را دردی غریو
گر نبالد نفس و گر بدزار زار / نفس بجوع او مسلمان شد هوار
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
دیو میر ساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گذاری زین هوسها تو بدن / بس پشیمان وغمین خواهی شدن
هین بخور که هست داروی مزاج / وز برای تمام ازلی نفع و علاج
هم بدین نیت که اینش برکتست / آنچه خور کز دست آتش آسوده است
هین بگردان خون که پیش آید علل / در دماغ و دل بر آید صد خلل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و در حلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
صد فسون دارد ز حیلت در دها / کو کند در سنگ گرم است اژدها
عقل را با عقل دیگر یار کن / امر هم شوری بخوان و کار کن
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هان / جوع در جان نه چنین خوارش مدان
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی مجاعتها ردیست
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند

[illegible]

بطلب نان های ولای لقمه که از و نور زاید لقمه حلالست و آنچه ازو
ظلمت افزاید حرام و وبال حضرت مولوی میفرماید

چونکه در تو میشود لقمه گهر / دم مزن چندانکه بتوانی مخور
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد گو بخور او را حلال
لقمه کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آبخوانش چون چراغی میکشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشهها / لقمه بحر و گوهرش اندیشهها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

در بیان آنکه اصل بیداری دلست اگرچه چشم بیدار و دل
خفته اختیار ندارد چنانچه حضرت مولوی معنوی میفرماید

هرکه در خوابست و در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / تا به بیداری ببندد خوابها
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
خواب بیداریست چون با دانشست / وای بیداری که با نادان نشست
اگر دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد برگشاید صد نظر

دایه خواهد شیر خواره طفل را / کو زنعمتها کند او را جدا
پس ببند در راه آن پستان برو / بر گشاید راه صد بستان درو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت خوان غنیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندکی خود جهد کن تم الکلام

در بیان آنکه سالک راه خدا را باید که دشمن نفس نپرورد
و از خانه فانی دنیا دل برکند و با مائده پر فایده لقای
جاودانی رسد که ربنا انزل علینا مائدة من السماء و آن
خوانیست که اهل الله را از آن خوان نصیبی تمام میرسد
و چون غذا را از آن خوان سازند لاجرم بدین آب و نان پردازند

طالب زر و آن و آنکه عیش و نوش / باده شیطان و آنکه فهم و هوش
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن ببند / از بریدن عاجزی باری ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را میدهی قند و شکر / بهرچه گو زهر نوش و خاک خور
پس ترا خود عقل کو و هوش کو / تا خوری می‌ای تو و اشرار عدو
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با تب زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

[illegible]

تا او را مشاهده کلی روی نماید و صبر با صبر گشت الا بالله و صبر اصل مقامات است و در بدایات ترک رویت اعمال باشد و در نهایات ترک دعاوی و اعتراضات و او کیمیاست که مس وجود سالک ببرکت او زر خالص گردد چنانچه مولوی فرماید

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید
صبر را با حق قرین کردی علا / آخر والعصر را آگه بخوان
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
هر کرا بینی یکی جامی بدست / دانکه او از صبر بنگرفتست دست
هر کرا بینی برهنه بینوا / هست بی صبری او آن را گواه
کف بنه خود آتش ایمان بود / هر کرا نبود صبوری در نهاد
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل

ای درویش صبر از برای دوست محمود است ولی صبر از دوست بغایت مذموم است و مردود چنانچه مولوی فرماید

صبر عاشق بهر معشوقان نکوست / لیک نبود نیک صبری کز دوست
اگر صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
پس خطاهایی که آید از خدا / بهر آن آید که تا زاید صفا
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر دل ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
رنج گنج آمد که رحمتها در وست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
تا نباشد در دلشان اعتراض / نه ز امر و نهی حقشان انقباض
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود آن بحر چشم
بحر را تسلیم کنم سوی درج / تا بر آیم زین سر بام فرج
بر جفا صبری کنم بهر وفا / هیچجا هرگز نباشد خود صبا

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست و از آن ملول بود تا آخر معلوم کرد که آن محنتها عوض ریاضت او و ریاضت مثل آن ریاضت که در فردوس نامزد او کرده اند

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زودتر رو از قوس قزح
ست فرزندم چنین دوزخ وشست / آتشی در جان من ای تا نعت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغ سبزی پس خوشی با طیبتی
باغ گفتم نعمتی بی کیف را / کاصل نعمتهاست مجمع باغها

[illegible]

مثنوی

[illegible]

کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن یکی گوید خدا را بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی که او از گفت خویش / پیش او هرگز نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
گرچه عقلت سوی بالا می پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریه است و نشسته کان ماست
تو که باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
خلق را تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد

در بیان آنکه سخن مقلد قشریست بی لباب و کلام محقق آیتی است از ام الکتاب آن لاف بیان میزند و این سخن از عیان میگوید کرد العیان لا تحتاج الی البیان

ای مقلد تو چه کوشی بر زبان / که بود مسبح ز نور آسمان
آنکه او از پرده تقلید جست / او بنور حق ببیند هرچه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود

آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و باران فطرتیست
فکر و اندیشه است مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد

رشحه نهم در ترک نماز و دعوت و استغنا و مبتلا بودن بنماز و تضرع و دعا که تضرع مفتاح مراد است و دعا سبب برآمدن حاجات پس سالک باید که علی الدوام طریق نیازمندی مرعی دارد و احتیاج ذاتی خود بر حضرت غنی حقیقی عرض نماید و در همه حال حوادث و حوایج رجوع بدان درگاه فرماید و در انجام و اتمام مهام اعتماد کلی بر کرم عمیم او کند و بی شبهه بداند که حق هرچه آفرید و داد باستدعای حاجت آفرید تا خود را محتاج باید کرد تا بدهند امن یجیب المضطر اذا دعاه خطر که به استحقاق و خواهش زبان استعداد موجب اجابت

آن نیاز مریمی بود و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد
هرچه روئید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی آن چیز که جست
حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیست آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست

مثنوی

حکایت

ده هزاران وام کردی پنهان — خرج کردی بر فقیران جهان
چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید
وام داران گرد او بنشسته جمع — شیخ از آن بگداخت همچون شمع
شیخ گفت این کاملان را زر نگر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یک زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون شد سوی در — تا خرد او جمله حلوا را به زر
نیم دینارش زر و عده بداد — پس طبق آورد و در مجلس نهاد
کرد اشارت با غریمان کین نوال — نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد — گفت دینارم بده ای پیر خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم گریه سر داد های های — کاشکی بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
چارصد دینار بر گوشه طبق — نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
آه و افغان از همه برخاست زود — کرده شیخان دستان آنچه بود

مثنوی

عاشقی و توبه یا امکان صبر — این محالی باشد ای جان بس سطبر
این بود آن لحظه که فتنه رشد — من چه گویم چونکه چشمم آلود شد
لیک مرغ جان چه ای شیر او — کشته آن شیر دان همتر گو
کشتش باز هزاران زندگی — سلطنتها مرده این بندگی
دین من از عشق زنده بود — زندگی زین جان و تن ننگ منست
چند در دو رقص نکشید مرا — سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
عشق هست از جان عاشق ... — زانکه سیف افتاد محا الذنوب
وان غبار تن شد با هم تافت — ها و جاه من حیات حاف ما
عمرها در طبل عشق آن صنم — آن فی موتی حیاتی میزنم

رشتهٔ پنجم در بیان تجرید عاشق و تخلص او از تعلق با سوی معشوق و انقطاع ارادت او از همه مرادات و معلومات و قطع نظر از جمع معلومات و معقولات و آن بی تماشی خلقت و استهلاک تعین صورت بند د

باد دمادم عشق نتوان باختن — یا کمی بر عشق نتوان تاختن
هر که را خود دو پا دیگر است — با نهر او ران پا و سر این نادرست
زین سبب جنگاهها شد کل ... — هست این جنگاه هر دم گرمتر
هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا

حکایت مجنون که در طلب لیلی رفتی و ناقه اش بجهت بچه واپس گردیدی تا با هر ناقه را که بند هست و ...

جان گشاده سوی بالا بالها | در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده وطن | پس ز لیلی دور ماند جان من
راه نزدیک و بماندم سخت دیر | سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند | گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
آنچنان افکند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر
همچنان افکند خود را سوی پست | از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست گفتا گو شدم | در خم چوگانش غلطان میروم
عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولیتر
گوی شو میگرد در میدان عشق | غلط غلطان در خم چوگان عشق
قصر چیزی نیست ویران کن بدن | گنج در ویرانیست ای میر من
آن نمی بینی که در بزم شراب | مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقشست خانه برکنش | گنج جو وز گنج آبادان کنش

ای درویش اصل این کار نیستیست و کلید هستی حقیقی جز از نیستی نیست و مناسب این حال حکایتی ایراد کرده میشود از آن عاشق خودنمای که بفرغ مانده بود از اصل کار بیخبر

آن یکی عاشق به پیش یار خود | میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان | تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت | بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت | هیچ شامم با سر و سامان نیافت

تو دل منظور حق آنگه شوی | که ز جزوی سوی کل خود روی
در حدیث آمد که دل همچون پریست | در بیابانی اسیر صرصریست
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیک از جایی بود
در دلی کان در تحیر با خداست | کی شود پوشیده راز چپ و راست
دل نباشد تن چه داند گفتگو | دل نباشد تن چه داند جستجو
جسم ما مشکوة دان و دل زجاج | تافته بر عرش و افلاک این سراج
گشت مشکوة از زجاجه جای نور | که همی در دز نور آن کوه طور
بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک ترسم تا نلغزد وهم عام

در بیان آنکه از دل تا دل فرق بسیارست اگر جاجتگاه خود فیض کلی را قابلی وگرنه باری در ظل دولت دلداری دو آینی تا بعالم دل رسی و حضرت مولوی میفرماید

حق همی گوید نظرمان بر دلست | نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست | دل فراز عرش باشد نه به پست
در گل تیره یقین هم آب هست | لیک از آن آبت نشاید آب دست
آن دلی کز آسمانها برترست | آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز دل صافی شده | در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده | رسته از زندان دل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین | بحر رحمت جذب کن ما را ز طین

هر که اندیشش جهت دارد مقر / بنگرد بی واسطه در دل نظر
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه آن را آور ای جان در برم
با تو او چونست من هستم چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق است / ای خنک آنکو بداند دل ز پوست
من ز اهل دل کنم در تو نظر / تو به نقش سجده و ایثار زر
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا فی القلب فی تدبیرکم
تو بگو انیک دل آوردم به تو / گویدت پرست ازین دل نهد کو
ما جدل جو اگر سبحان تنه / جستن دل شو کز جسد سلطان نه
دل محیط است اندرین شهر وجود / زر همی افشاند بر جان وجود

ای درویش دل آینه جمال دوست است هر آینه باید که صاف باشد تا روی در و نماید و آینه تیره هیچ چیز را نشاید و هیچ کار نیاید

آینه دل چون بود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
صورت بی صورت بی حد و عیب / ز آینه صافی موسی را ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدودست و معدودست آن / آینه دل خود نباشد این چنین
این حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لم یزل لم یزل
گر نگنجد در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس و با علا

در بیان آنکه جنون الهی و نابود بودن در تو از صدمات سطوت نامتناهی و بیکلی از مراتب تمیز و تفرقه بر طرف ماندن و مرکب همت بسوی میدان بیخودان راندن چنانچه مولوی فرماید

باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد نوعی جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
هین که امروز اول سه روزه است / روز بهروزیست نه پیروزه است
هر دلی اگر زان شه بود / دیدم او را اسیر بند شود
درچنین حالی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
چونکه تسلیم دیده هستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
چونکه مومن زعقل و حس تهیست / پس گنه من درین مجلس چیست
نی گناه او راست کو عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
باده او در خور هر هوش نیست / حلقه او سخره هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / زه زه ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
چون بهر دم شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

مشورت جوینده اندیشش او | گه شه عالمیگان رمز گو
گفت روزی خلوه کان دربار نیست | بازگرد امروز روز راز نیست
گفت آن طالب که آخر یک نفس | ای سوار ره برانی این فرس
راند سوی او که همین زودتر گو | کاسب من گرم تو سخت و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش | از چه میپرسی بگو پیدا و فاش
گفت ای شه با چنین عقل و ادب | آنچه شیدست آنچه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی میزدند | کاندرین شهر خود قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث | که کم از تو در قضا گوید حدیث
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
کان قدم نیستان شکرم | هم ز من میروید و من میخورم
عقل قربان کن بپیش مصطفی | حسبی الله گو که الله ام کفی
عقل را قربان کن اندر عشق دوست | عقلها باری از آنسویست کوست
کی نیم در امر فرمان نیم خام | تا بر اندیشم ز تشنیعات عام
نه مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم گنجای خیر الله نیست
من چه گویم یک رگم هشیار نیست | شرح آن یاری که او را یار نیست

وچون سالک بدین مقام رسد پیوسته انوار غیبی مشاهده نماید و
این سنجری دست دهد که مخلص جان و دل باشد نعیم آن بکل

هر کجا جان از هوس ساخت پاک | زود بیند قصر و ایوان سماک
ای برادر چون نه بینی قصر او | زانکه در چشم دلت هست مو
چشم دل از موی علت پاک کن | تا ببینی قصر فضل من لدن
چون محمد پاک شد زین نار و دود | هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب | او ز هر سوئی ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران | همچو ماه اندر میان اختران
جان نامحرم نه بیند روی دوست | جز همان جان کاصل او از کوی اوست
آدمی دیدست و باقی پوستست | دید آن باشد که دید دوستست
دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی از جهان انصاف ده

رشته دوم در بیان قبض و بسط و این همان دو صفت خوف و
رجاست و بحقیقت یکی اند اما آنچه ازین دو صفت در مقام نفس بود
آنرا خوف و رجا بود و آنچه در مقام دل باشد که متقلبست
باصبعین جلال و جمال آنرا قبض و بسط خوانند و بسط وارد
از حق بود که در وی اشارتی بقبول رحمت و انس و قبض حالتیست
حاصل گردد از واردی که موید باشد بعتاب و تادیب و هست
این هر دو صفت پیوسته در حرکتند و سالک یکی از ینها موصوفست

دیده و دل هست بین الاصبعین | چون قلم در دست کاتب ای حسین

حفظ ارضین پی و رفع آسمان | بی از ین و دست سوره ای فلان
حفظ و رفع این زمین نوع دگر | نیم سالی شوره نمی بر و تر
حفظ و رفع روزگار با کرب | نوع دیگر نیر و زر و تب
همچنین دان جمله احوال جهان | جذب و جهت صلح و جنگ و قسمان
این جهان ویرانه با این دد و دواست | زین جهان تنها موطن خوف و رجاست

رشحه سیم در بیان سکر عشق و این غیبی باشد
که سالکرا روی نماید سبب واروی توی و غلبه او را در دیدار آ
گویند لا فیها غول و لا هم عنها ینزفون و بسیار باشد که این سکر
بحیرت انجامد و بجنون کشد والجنون فنون مولوی فرماید

جرعه چون ریخت ساقی الست | بر سر این خاک شد هر ذره مست
تاخت نور از صبح و ماند نور تو | در صبوحی ما می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا | باده ده کو طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست | چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما از او | قالب از ما هست شد نی ما از او
در خط فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را گروگان میدهیم
اشتران بختی ایم اندر سبق | مست و بیخود زیر محملهای حق
مست می هشیار گردد از دبور | مست حق ناید بخود تا نفخ صور
اکنون اصحاب کهف از نقل نقل | سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زمان مصر جامی خورده اند | دستها را ترجه ترجه کرده اند

رقعای تو زدم آمد طراق | یک سوالی دارم اینجا بر وفاق
این طراق از دست من بود یا | از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم | که درین فکر و تعکر نیستم
تو که بی دردی همی اندیش ازین | نیست صاحب درد را این فکر هین

رشحه چهارم در بیان قرب و آن ارتفاع مسافت و انقطاع محاذات
گفته اند قرب نه زوال حس است و اضمحلال نفس و کان نزدیک کرد
حق مکانست بل مکانست چه لیس کمثله شیء حضرت ذات متعال از مکان
و زمان و جای منزه است و مقدس تبارک و تعالی و تقدس

قرب نه بالا و پستی رفتنست | قرب حق از حبس هستی رستنست
کارگاه گنج حق در نیستیست | غره هستی چه داند نیست چیست

ای درویش قرب بیچون باشد تو میدانی که نزدیکیست که
نحن اقرب الیه من حبل الورید یا از غایت دوری دو رمی افتی
چنانچه جان و خرد بسیار تو قریب اند و از غایت قرب بعید می نماید

همچنین فر دانیست تشرف زینت | گرچه زو قاصر بود این دید نیست
نیست قاصر دیدن او ای فلان | از سکون و خشیت این امتحان
از خرد غافل شود بر بد تند | بعد از آن عقلش ملامت میکند
گر نبودی حاضر و غایب بدی | از ملامت کی ترا خیلی زدی
چون بهستی قرب حق اندر شود | زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو | نیست چپ یا راست پس یا پیش تو

جمله ارواح در تدبیر اوست — جمله اشباح در تأثیر اوست
اکه او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود — کاختیارش گردد اینجا مفتقد
چونکه اینجا اختیارش حقه است — هر چه گوید آن دگر گون گفته است

حکایت مغلوبیت سلطان العارفین و ظهور کلمهٔ سبحانی ما اعظم شانه ازو و اعتراض مریدان برو و جواب دادن سلطان مر مریدان را بطریق بیان بلکه بر سبیل عیان مولوی فرماید

بامریدان آن فقیر محتشم — بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آنحال پس گفتند صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — کاردها آندم زنید بر من هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزاده مرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید — شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود — زین سری نه زان سری گفته بود
چون همای بیخودی آمد بگفت — چون پریرا هست این ذات و صفت

پیش او آمد هزاران مرد دین — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد — با خود اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو زخم زار — بر تن خود میزنی تو هوشدار
زانکه بیخود فانیست و آمنیست — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی شده و او آینه — غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آنهم توی — ور ببینی عیسی و مریم توی
او نه اینست و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن در لب ببست — چون رسید اینجا قلم اندر شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالصواب

نهر ثالث در نهایت مراتب سلوک و ازین نهر مستفید از اسه رشحه حلاوت اندازه می‌بخشد **رشحهٔ اول** در بیان معرفت و آن دو نوع است اول معرفت رحمی و آن ادراک حقیقت باعتبار تعینات نور او در مجال کونات ظهور او در مراتب تنزلات و این حیثیت هر ذره از ذرات موجودات رخ ظهور او تماشاگاه است و مرتبه از مراتب در صحایف ارضین و سموات بر وجود او گواهی صادق انّ فی خلق السموات و الارض و اختلاف اللیل و النهار لآیات لاولی الالباب

این دم او را خوان و با قرآن ما / تا تو باشی وارث ملک جهان

همین بگو که روز من پرورشید / آنچه فردا خواستید امروز رسید

در بیان آنکه غم روزی خوردن منافی توکل است و هر که نظر بر رزاق حقیقی افتاد مالک ممالک خورسندی شد که ان الله هو الرزاق ذو القوة المتین **مثنوی**

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر کس به پیشش مینهد

رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی‌صبری تست

آنچنانکه عاشقی بر رزق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

گر تو نشتابی بیابی بر درت / ور تو نشتابی دهد دردسرت

حکایت در تعریف معنی و امتحان آن زاهد که ترک اسباب کرد و در سبب سازی و رزاقی حق اعتماد نمود و رزق او بهیچ وجه بدو میرسید و الله یرزق من یشاء مولوی فرماید

آن یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا

گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت

گفت ببینم رزق می‌آید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید

گفت این مرد این طرف چون است عور / در بیابان از ره و از شهر دور

روزی مخورد و هر شب غم روزی میکشد با وجود آنکه سالها اینحال مشاهده کرده یکساعت از غم خالی نیست

یک جزیره هست سبز اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان

جمله صحرا را چرد او تا بشب / تا شود زفت و عظیم و منتجب

شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم

چون بر آید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت

اندر افتد گاو با جوع البقر / تا بشب آن را چرد او سر بسر

باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود

باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار این بقر

هیچ نندیشد که چندین سال من / میخورم زین سبزه‌زار و زین چمن

هیچ ادراکی و ترتیبی مجوی / هر چه خواهد این دل تنگت بگوی

کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشاء / بی محابا رو زبان را بر گشا

گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زانسو گشته‌ام

من ز سدره منتها بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام

حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست

تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد

تا از آسیب تصرف نامحرمان محفوظ ماند و بالله التوفیق

هان هان هشدار بر زاری دمی / او را بر چه طلب کن محرمی

عاشقی و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان

چون بپوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینک منم

گر نبودی محرمی نامحرمی / چند حرفی از وفا واگفتمی

زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا

ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

پس بگویم گر آن سخن افزون شود / خود جگر چه بود که خارا خون شود

گر تو خود در پاکی مغزی شوی / داستان نغز نغزی بشنوی

جوز را در پوستها آوازهاست / مغز و روغن را خود آوازی کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش / هست آوازش نهان در گوش هوش

در خموشی گفت ما اظهر شدی / که ز منع آن میل افزونتر شدی

من ترا خامش کنم و آن اضطراب / از سوی دیگر بدراند حجاب

حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار آن نوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل

تا بقصه سوی دهان تعلیم رفت / ورنه خود آن نطق را جانی جداست

محکمش گفتم نگردم زان یا این / ورنه هم پیدا بود هم نهان

گر درون گوش باید این سخن / من همیگویم رحمت من لدن

چونکه بسیارید دارا سید غل / این درمهاتان بسی زرین عمل

پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو

صد هزار آن صف اگر گویید پیش / جمله وصف اوست زین حال پیش

ور نگه هر دمی بوی حق رود / ره سوی شش جهات ارتیب بود

چون نهایت نیست او را لاجرم / لاف کم باید زدن در بند دم

در بیان فنای همه اوهام در لقای حق چون اندراج نور کواکب هر روز در نور آفتاب و تمثیل از قصه پشه و باد و درین حکایت اشارتیست خاکرتبه وجود ممکن در پیش باد ظهور واجب الوجود تابی ندارد چنانچه مولوی قدس سره فرماید

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمیزاد و پری

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دستگیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میجویی بگو

گفت پشه داد من از دست باد / که دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لبی بسته ازو خون میخوریم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی

آن یکی در خواب نعره میزند | صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی او بیخبر | خفته آنست و دگر از شور و شر
انگسی کش مرکب چوبین شکست | غرقه شد در بحر او خود ماهیست
پس ز جان کن وصف جانانرا طلب | بی لب و بیکام میگو نام رب
ره بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر از استاره چرخ علیل
پای همت بر خور و بر ماه نه | سر برآر ایوان و آن درگاه نه
این خودی را محو کن اندر خدا | تا نمانی همچو ابلیس جدا
چون رسید اینجا بیایم سر نهاد | محو شد والله اعلم بالرشاد

در باب این ابیات و مرتبه این کلمات دو سه بیتی هم بر وزن مثنوی در بیان تاریخ این ترتیب و در وصف حال میگوید و درین رساله را ختم میکند

مثنوی مصنف

منت ایزد را که زین باغ بهشت | میوه‌های پاک رنگی سرشت
نازک و زیبا و نغز و دلپذیر | باز کردم دل لطافت بی‌نظیر
بهر درویشان نهادم بر طبق | چون ازو فیضان داشتم درس و سبق
این سخنها لب لب مثنویست | روح بخش عارفان معنویست
مثنوی گنجیست پر در بیان | واندرو صد حقایق بیکران
شرح او را هم زبان او کند | هرچه آن نیکو کند نیکو کند
سوی اصل خویش کن شیوه میل | کی توان بیهوده در بازار کمیل
من کجا تعریف آن شه از کجا | تیره خاکی از کجا ما از کجا

تنگ و تاریکست چون جان جهود | بیخبر از ذوق سلطان ودود
راه کن اندر درون تنها خویش را | دور کن ادراک دوراندیش را
پس هنیه روی معشوقت نگر | این بدست تست ای جان پدر
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی | کو رهاند روح را از بیکسی

رشحه اول در بیان معرفت روح و مراد از لطیفه انسانیت آن جوهری باشد مجرد از ماده نه روح طولی که آن بخاریست لطیف متولد در قلب که قابل حیات و حس و حرکتست و این روح انسانی که گفتیم نشانه ایست از عالم ملکوت و چون بتحقیق در نگری هر چیز را از وجهیت خاص که فانیست از زیشان و او را حیاتیست خاصه مناسب او که ظاهر می شود در وی آن حیات و توابع او از علم و قدرت و ارادت و غیرها بحسب مزاج انجز پس اگر مزاج را اعتدال بعیده اتفاق باشد چون جماد و معدن خاصیت حیات و لوازمش در وی مخفی گردد و اگر مزاجش باعتدال باشد چون انسان ظاهر شود در وی جمیع خواص حیات با اکثرش در بعضی معینه باید

جان نباشد جز خبر در آزمون | هر که او زون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را بهل

روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
غیر آن جانی که دارد گاو و خر / جان دیگر هست با جسم بشر

در بیان آنکه فرق میان روح حیوانی و روح انسانی
که یکی سرمایه بقاست و یکی پذیرای فنا و مولوی فرماید

شب بهر خانه چراغی مینهند / تا بنور آن ز ظلمت وارهند
این چراغ تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانکه پیش نور روز حشر لاست
جان حیوانی بود حی از غذای / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندی شب چون ماه زاد / سر بر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او تتق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانهها زایل شود
جان همه نورست و تن کبریت و دود / رنگ و بو بگذار دیگر زان مگو

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سراست / عاقبت ما را بدان شه رهبر است
بال نه دگرد عالم میپرند / دست نه دگو ز میدان میبرند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ نفس واحدند
عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
هرکه اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او فرزندگی

حکایت همت عاشقی که نوال دنیا و نعمت آخرت
بدو عرضه کردند بنظر قبول بهیچکدام التفات ننمود و
زبان حالش از روی نیاز با معشوق میگفت
من فارغم از هر دو جهان عشق توام بس مولوی فرماید

پیش تیغی عرضه کرده بود حق / گنجهای خاک تا هفتم طبق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم / گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر / ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من / زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد ترهکوت
عاشق عشق خدا وانگاه مزد / جبرئیل مؤتمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود / ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر / زر چه باشد که نبد جان را خطر

کاشکی تا چند از این لاف و دروغ | کی دهد دروغ محض را باشد فروغ
در نشان بکو دل بسته | از طبیبی دم زنی و خسته
زبانی میکنی با اهل درد | همدلی کن تا شوی آزاد و فرد
زد واری هر سخن معنیش کو | معنی قول نکو فعل نکو
نداری فعل در گفتن مپیچ | لا فعل گفتار بس هیچ هیچ
از سخن خیری نزاید کار کن | بر دیده ذوق عشق بر لذن
از سخن حکمت در ویدن گل | بس برش بر داشتن علم از ل
تخم کشتی تربیت کن ... | تا بیابی از برش عمر دراز
... باران احسان و عطا | قطره ده مرغ خاک را
در سر سبز ده ... کرم | گر روزی زان زرع خورم
... | له فرد گشتم بباغ معنوی
... دز ز ز اند معنوی ...

بسم الله الرحمن الرحیم

روایت از امام جعفر صادق ع هر کس این دعا را در ... مبارک بنویسد ...

بت بگیرند بحکم ان شاء الله ان بلا سالها از همه بلیات محفوظ باشد

اللهم انک علیم حلیم ذو ولایت و لا طاقه لنا بحکمک یا الله یا الله یا الله الامان

الامان الامان من الطاعون والوباء و موت الفجائه و سوء القضاء

و شماته الاعداء ربنا اکشف عنا العذاب انا مؤمنون ... برحمتک یا ارحم

الراحمین

عاقبت جوینده یابنده بود | که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا | که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب | تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد | که پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار | بر امید وعده دیدار یار
بعد نصف اللیل آمد یار او | صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید | اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد | که تو طفلی گیر این می‌باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید | آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست | آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زین ایمنیم | چون حرس بر بام چوبک میزنیم
عشق بگذار و بعالم خواب و خور | گر تو مرد عاشقی زین درگذر
عشق چون در سینه منزل گرفت | جان آنکس از همه دل برگرفت
مرد را این درد در خون افکند | سرنگون از پرده بیرون افکند
در دل معشوق جمله عاشق است | در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست | در میانشان فارق و مفروق نیست

رستخیز سیم در بیان سعادت عشق و فانی شدن عاشق

ای حیات عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دل بردگی
ما بهای خون‌بها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم

بجداء

اسیر غالبون [illegible] از بوی زنان [illegible]

[illegible] گفت بوسی ز [illegible] جوان | که [illegible] زنان [illegible]

زلفات و [illegible] شغل [illegible] حیوانات | [illegible] در دین [illegible]

[illegible] چون زنان [illegible] لوم | [illegible] آ [illegible] ل و [illegible]

[illegible] دگر | [illegible]

[illegible] دلبران [illegible] | کاش [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]